



کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

www.98ia.com

نام کتاب: مترسک نیمه شب راه می افتد

نویسنده: آر.ال. استاین

قسمت اول

!آهای جودی، صبر کن -

برگشتم و تو نور شدید خورشید که بدجوری چشمم را می زد، نگاه کردم. برادرم، مارک، هنوز روی سکوی سیمانی ایستاده بود. قطار تلق و تلوق راه افتاده بود و از دور می دیدم که تو چمنزارها پیچ می خورد و می رود. به طرف استانلی، کارگر مزرعه پدر بزرگ، برگشتم. کنار من ایستاده بود و با هر دستش یکی از چمدان ها را گرفته بود. به استانلی گفتم: «اگر توی فرهنگ لغت نگاه کنی، جلوی کلمه ی "فس فسو" عکس مارک رو می بینی.» استانلی لبخندی تحویلیم داد و گفت: «من از فرهنگ لغت خوشم میآد. بعضی وقت ها چند ساعت می خونمش.» برگشتم و صدا زدم: «آهای مارک، یک ذره بجنب!» اما او عجله ای نداشت و مثل همیشه، تو عالم خودش هلک و هلک راه می آمد. موهای طلایی ام راپشت شانۀ ام پراندم و به طرف استانلی برگشتم. یک سالی میشد که من و مارک به مزرعه نیامده بودیم، اما استانلی فرقی نکرده بود. استانلی خیلی لاغر است؛ به قول مادر بزرگم به باریکی ماکارونی است. لباس کار سرهمی اش همیشه پنج سایز برایش بزرگ است. گمانم چهل یا چهل و پنج سالش باشد. موهای تیره اش را مثل سربازها خیلی کوتاه می کند. گوش های بزرگی دارد که مثل دسته ی قابلمه از سرش بیرون زده اند و همیشه هم قرمزند. چشم های بزرگ و قهوی اش مرا یاد چشم توله سگ می اندازند. استانلی عقل و هوش درست و حسابی ندارد و پدر بزرگ «کورت» به شوخی می گوید: «موتور خونه ی استانلی خوب کار نمی کنه!» با همه ی اینها، من و مارک خیلی دوستش داریم. ذاتش ساکت و آرام است، مهربان و صمیمی است و هر دفعه که ما به مزرعه می آییم، یک عالمه چیزهای عجیب و غریب دارد که بهمان نشان بدهد. «خوشگل شدی، جودی!» استانلی این را گفت و صورتش به سرخی گوش «هایش شد.» چند سالته؟

دوازده؛مارک هم یازده سالشه -

فکری کرد و به شوخی گفت: «روی هم 23 سالتون می شه.» هر دومان خندیدیم. آدم هیچ وقت نمی تواند حدس بزند استانی خیال دارد «چی» بگوید! مارک که خودش را به ما رسانده بود، گفت: «پام رو گذاشتم رو یک چیز خلاف.» برعکس استانی، من همیشه می دانم قرار است چه کلمه ای از دهان مارک بیرون بیاید. آخر برادر من فقط سه کلمه بلد است توپ، عوضی و خلاف؛ همه ی فرهنگ لغتش همین است. پارسال روز تولدش برای شوخی یک فرهنگ لغت بهش هدیه دادم. وقتی کتاب را دادم دستش، گفت: «راستی که خیلی عوضی هستی! عجب هدیه ی خلافی!» دنبال استانی به طرف وانت قرمز و قراضه راه افتادیم. مارک که داشت کف کفش های کتانی سفید و ساق بلندش را به زمین می مالید که پاک شوند، کوله پشتی سنگین و «بادکرده اش را به طرف من هل داد و گفت: «جودی کوله پشتیم رو برام بیار. عمر! خودت بیارش -

مارک یک سی دی من، حدود سی تا سی دی، یک عالمه کتاب کاریکاتور، دستگاه بازی کامپیوتری و اقلا پنجاه تا سی دی بازی های مختلف را توی کوله پشتی اش چپانده بود. می دانستم خیال دارد یک ماه تمام تو نوی ایوان پشت ساختمان که دورش توری داشت، دراز بکشد. موسیقی گوش بدهد و کتاب بخواند. ولی بی خیال! پدر و مادرمان به من ماموریت داده بودند کار کنم که مارک حتما وقتش را بیرون از خانه و توی مزرعه بگذراند و کیف کند؛ آخر ما تمام سال توی شهر حبس بودیم و برای همین، پدر و مادرمان هر سال تابستان، ما را یک ماه به مزرعه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ می فرستادند که مزه ی زندگی تو طبیعت را بچشیم. کنار وانت ایستادیم. استانی که داشت تو جیب های لباس کارش دنبال کلید ماشین میگشت، گفت: «امروز خبلی داغ می شه مگه اینکه هوا یک ذره خنک کنه.» این هم یکی از آن گزارش های هواشناسی مخصوص استانی بود! به دشت بزرگ و سبزی که پشت پارکینگ ایستگاه قطار بود، نگاه کردم. هزارها گلوه ی پفکی و سفید ابر تو آسمان آبی شناور بود. وای که چقدر خوشگل بود! مثل همیشه عطسه کردم. من عاشق مزرعه ی پدر بزرگ و مادر بزرگ هستم. ولی اینجا فقط یک عیب دارد. اینکه به همه ی چیزهایی که تو این مزرعه هست، حساسیت دارم. برای همین مادر چند تا شیشه شربت ضد حساسیت و یک عالمه دستمال کاغذی تو چمدانم گذاشته بود. «عافیت باشی!» استانی این را گفت و هر دو چمدان را انداخت پشت

وانت. مارک کوله پشتی اش را سر داد تو وانت و پرسید: «من می تونم پشت وانت سوار بشم؟» مارک خیلی دوست دارد عقب وانت سوار بشود، به پشت دراز بکشد و آسمان را نگاه کند و با تکان های وانت، تلق و تلوق بالا و پایین ببرد. رانندگی استانی خیلی افتضاح است؛ انگار نمی تواند درست تمرکز کند و سرعت و سرعت راندن ماشین و پیچیدن فرمان را با هم تنظیم کند، برای همین همیشه در آخرین لحظه به سرعت به چپ یا راست می پیچد و آدم را بالا و پایین می پراند. مارک از پشت وانت بالا رفت و کنار چمدان ها دراز کشید. من هم جلو، پیش استانی سوار شدم. چند دقیقه بعد، تو جاده ی باریک و پیچ در پیچی که به مزرعه می رفت بودیم و با کلی تکان و تلق تلوق پیش می رفتیم. از پشت شیشه ی خاکی وانت به علفزار ها و خانه های دهاتی که از جلو چشم رد می شدند، نگاه می کردم. همه چیز سبز و زنده بود. استانی مثل چوب نشسته بود، خودش را روی فرمان انداخته و دو دستی بالای فرمان را چسبیده بود و بدون اینکه پلک بزند، روبه رویش رانگاه می کرد. وقتی از جلوی خانه دهاتی بزرگ و سفیدی که بالای یک تپه ی سبز قرار داشت، رد می شدیم، یک دستش را از روی فرمان برداشت، به آن خانه اشاره کرد و گفت: «آقای مورتی مر دیگه زمین هاش رو نمی کاره

چرا؟ -

خیلی جدی جواب داد: «برای اینکه مرده.» حالا فهمیدید چرا ادم هیچ وقت نمی داند استانی خیال دارد چه بگوید؟ شیار عمیقی که توی جاده بود، وانت را بالا پراند. به خودم گفتم حتما مارک آن عقب خیلی از این پرش حال کرده. این جاده به شهر کوچکی می رود که از بس کوچک است، حتی اسم هم ندارد. مزرعه دارها بهش می گویند: «شهر». از سر تا ته این شهر که بگردید، چیزی نمی بینید جز یک فروشگاه علوفه، یک پمپ بنزین و گازوئیل، یک خوار و بار فروشی، یک کلیسا که برج سفیدی دارد، یک ابزار فروشی و یک صندوق پست. دو تا کامیون کنار فروشگاه علوفه پارک شده بود، ولی موقع عبور از شهر، یک نفر را هم ندیدیم. مزرعه ی پدر بزرگ من دو سه کیلومتر با آن شهر فاصله دارد و کمی که نزدیک تر شدیم، ذرت کاری هایش را شناختم. با هیجان گفتم: «ساقه های ذرت خیلی بلند شدن! تا حالا از ذرت هاشون خوردید؟» استانی جواب داد: «فقط برای شام.» یک مرتبه استانی سرعت وانت رو کم کرد، رو به من کرد و یواش گفت: «مترسک نصفه شب راه می افته.» مطمئن نبودم گوش هایم درست شنیده اند یا نه: «چی گفتی؟» استانی با آن چشم های

توله سگی اش نگاهم کرد و دوباره گفت: «مترسک نصفه شب راه می افته. تو کتاب نوشته بود.» من که نمی دانستم چه جوابی بدهم، فقط خندیدم. فکر کردم شوخی می کند. چند روز بعد فهمیدم شوخی ای در کار نبوده.

از تماشای مزرعه ی جلوی رویمان، قند تو دلم آب می شد. با اینکه این مزرعه نه خیلی بزرگ است و نه خیلی شیک، من همه چیزش را دوست دارم. انبار مزرعه را با آن بو های شیرینش دوست دارم. صدای ماغ آهسته ی گاو ها را که از چراگاه می آیند، دوست دارم. تماشای ساقه های بلند ذرت ها را که تو باد تاب می خورند، دوست دارم. به این می گویند آخر احساسات، نه؟ قصه های ترسناک ارواح را هم که پدر بزرگ «کورت» شب ها کنار بخاری برایمان می گوید، دوست دارم. پنکیک های مادر بزرگ «میریام» را هم که پر از خرده های شکلات است، باید به این دوست داشتنی ها اضافه کنم. پنکیک هایش آن قدر خوشمزه اند که گاهی بعد از برگشتن به شهر و توی خانه هم خوابشان را می بینم. یک چیز دیگر را هم دوست دارم: تماشای صورت پدر بزرگ و مادر بزرگ را، که وقتی به مزرعه می رسم و به طرفشان می دویم، از خوشحالی برق می زند. نگفته معلوم است که اول من از وانت پریدم بیرون. مارک مثل همیشه فس فس کرد. به طرف ایوان توری دار پشت خانه ی بزرگ و قدیمی دویدم. برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ، دیگر یک لحظه هم نمی توانستم صبر کنم. مادر بزرگ میریام تنه اش را مثل اردک تکان تکان می داد و با آغوش باز به طرفم می آمد. در توری پشت سرش محکم به هم خورد، اما بعد دیدم که پدر بزرگ کورت در را هل داد و او هم با عجله آمد بیرون. فوری متوجه شدم که بیشتر از قبل می لنگد. موقع راه رفتن همه ی وزنش را روی یک عصای سفید می انداخت؛ قبلا عصا لازم نداشت. فرصت نشد در این مورد زیاد فکر کنم، چون پدر بزرگ و مادر بزرگ آن قدر من و مارک را تو بغلشان فشار دادند که با خفگی فاصله ای نداشتیم. مادر بزرگ میریام با خوشحالی گفت: «چقدر از دیدن شما دو تا خوشحالم! خیلی وقته همدیگر رو ندیدیم! خیلی وقته!» بعد هم نوبت همان جمله های همیشگی شد که چقدر ما قد کشیده ایم و چقدر بزرگ شده ایم. پدر بزرگ کورت موهای سفید و پرپشتش را تکان داد و گفت: «جودی، این موهای بور رو از کجا آوردی؟ تو خانواده ی من که کسی موی بور نداره. باید از طرف پدرت ارث برده باشی.» و بعد با خنده ادامه داد: «نه. خودم می دونم؛ از مغازه خریدیش.» پدر بزرگ کورت هر سال موقع سلام و احوالپرسی با من، همین شوخی را می کرد و چشم های آبی اش برق می زد. با خنده گفتم: «درست گفتید، کلاه گیسه.» و او برای شوخی

موهای بلند و بورم را کشید. مارک، که کوله پشتی سنگینش را روی زمین می کشید، پرسید: «بالاخره کابل رو گرفتید؟» پدر بزرگ کورت پرسید: «تلویزیون کابلی؟ هنوز نه. اما می تونیم سه تا کانال رو بگیریم. مگه آدم چند تا کانال لازم داره؟» مارک چشم هایش را گرد کرد و غر زد: «ام. تی. وی که به درد نمی خوره.» همان موقع استانی از کنار ما رد شد و چمدان ها را برد تو ساختمان. مادر بزرگ میریام گفت: «بیااید بریم تو. حتما خیلی گرسنه اید. براتون سوپ و ساندویچ درست کردم. شام مرغ و ذرت می خوریم. امسال ذرت هامون خیلی شیرین شدن. می دونم که شما دو تا ذرت شیرین خیلی دوست دارید.» پدر بزرگ و مادر بزرگ جلوتر از ما وارد ساختمان شدند و من که از پشت تماشایشان می کردم، متوجه شدم هر دو پیرتر شده اند و یواش تر از قبل را می روند. لنگیدن پای پدر بزرگ کورت بدتر شده بود. هر دو خسته به نظر می آمدند. مادر بزرگ میریام قد کوتاه و گوشتالوست و صورت گرد و موهای فر فری قرمزی دارد. قرمز روشن و شفاف. یک رنگی است که هیچ جوری نمی شود توصیفش کرد. نمی دانم با چی موهایش را آن رنگی می کند. من که تا حالا موی این رنگی روی سر کسی ندیده ام! یک عینک چهار گوش هم می زند که قیافه اش را خیلی بد می کند. از لباس خانه ی بزرگ و گشاد خوشش می آید. گمان نمی کنم تا به حال با شلوار، یا با جین دیده باشم. پدر بزرگ کورت قد بلند و چهار شانه است. ماد همیشه می گوید جوانی هایش خیلی خوش تیپ بوده، مثل ستاره های سینما. حالا دیگر موهای منگولی اش سفید شده، ولی هنوز هم خیلی پر پشت است و برای اینکه روی سرش بخوابد، دستش را خیس می کند و رویشان می کشد. چشم های آبی درخشانی دارد که من هر وقت بهشان نگاه می کنم، بی اختیار لبخند به لب هایم می آید... و یک ته ریش سفید؛ آخر پدر بزرگ کورت از ریش زدن خوشش نمی آید. آن روز پیراهن چهارخانه سبز و قرمزی تنش بود و با وجود گرمای هوا، دکمه ی یقه اش را هم انداخته بود. شلوار جین گشادی هم پوشیده بود که سر زانویش لک داشت و با یک بند شلوار سفید به تنش نگه داشته بود. سر ناهار بهمان خوش گذشت. دور میز دراز آشپزخانه نشستیم. آفتاب از پنجره بزرگ می آمد تو. از پنجره ی آشپزخانه، انبار مزرعه و مزرعه ی ذرت پشت انبار، معلوم بود. من و مارک همه ی اخبارمان را رو کردیم - راجع به مدرسه، راجع به تیم بسکتبال من که قرار بود تو مسابقات قهرمانی شرکت کند، راجع به ماشین تازه ای که خریده بودیم و اینکه پدر دارد سبیل می گذارد. نمی دانم چرا سبیل گذاشتن پدر به نظر استانی خنده دار آمد و سوپ لپه بدجوری جست گلویش و پدر بزرگ کورت مجبور شد چند بار بزند پشتش که نفسش در بیاید. اصلا نمی شود فهمید استانی از چی خنده اش می

گیرد. به قول مارک، ای استانی عوضی است. در تمام مدتی که ناهار خوردیم، من چشم از پدربزرگ و مادربزرگ بر نمی داشتم. از این فکر که چرا از پارسال تا حالا خیلی عوض شده اند، بیرون نمی آمدم. هر دو شان به نظر ساکت تر و کند تر می آمدند. به خودم گفتم پیر شدن یعنی همین. مادربزرگ میریام ظرف سیب زمینی سرخ کرده را رد کرد به من و گفت: «استانی باید مترسک هاش رو بهتون نشون بده. نه، استانی؟» پدربزرگ کورت با سر و صدا سینه اش را صاف کرد و من احساس کردم با این کار می خواهد به مادربزرگ میریام بگوید که حرف را عوض کند، یا چیزی شبیه به این. استانی، که معلوم بود به خودش افتخار می کند، نیشش را باز کرد و گفت: «خودم درستشون کردم.» این را گفت و چشم های گنده اش را رو به من چرخاند و جمله اش را تمام کرد: «کتاب... از اون کتاب یاد گرفتم.» پدربزرگ کورت از مارک پرسید: «هنوز هم معلم گیتار داری؟» مارک با دهن پر از سیب زمینی جواب داد: «آره. ولی گیتار معمولی ام رو فروختم و رفتم سراغ گیتار برقی.» استانی پرسید: «منظورت اینه که باید بزنیش به برق؟» و مثل اینکه شوخی بامزه ای تعریف کرده باشد، خودش نخودی خندید. مادربزرگ میریام گفت: «خیلی بد شد که گیتارت رو نیاوردی.» من به مسخره گفتم: «نه، بد هم نشد. و گرنه شیر گاو هاتون ترش می شد!» مارک بهم توپید: «گاله ات رو ببند، جودی!» آخر او اصلا اهل شوخی و خوشمزگی نیست. پدربزرگ کورت نگاهش را پایین انداخت و زیر لبی گفت: «همین حالاش هم شیرشون ترش شده.» «چه بد بیاری ای! وقتی شیر گاو ها ترش بشه، نشونه ی بد شگونیه.» استانی این را گفت و یکمرتبه چشم هایش گشاد شد و ترس صورتش را گرفت. مادربزرگ میریام فوری خیال استانی رو راحت کرد: «چیزی نیست استانی!» و با مهربانی دستش را روی شانه ی او گذاشت و ادامه داد: «پدربزرگ کورت فقط می خواست سر به سرت بگذاره.» پدربزرگ کورت رو به من و مارک کرد و گفت: «بچه ها اگه ناهارتون تموم شده، چرا با استانی نمی رید تو مزرعه گشت بزیند؟ شما همیشه ای کار رو دوست داشتید.» بعد آهی کشید و گفت: «اگر به خاطر پام نبود، خودم هم می آمدم، اما دوباره درد گرفته.» مادربزرگ میریام شروع کرد به جمع و جور کردن بشقاب ها. من و مارک دنبال استانی از در پشتی رفتیم بیرون. چمن حیاط پشتی تازه کوتاه شده بود و هنوز بوی شیرینش توی هوا پخش بود. چشمم افتاد به یک مرغ مگس خوار (نوعی پرنده ی کوچک) که بالا سر باغچه گل بال بال می زد. به مارک نشانش دادم، ولی قبل از اینکه او رویش را برگرداند، پرنده رفته بود. انبار قدیمی مزرعه، ته حیاط دراز و سبز قرار داشت. دیوارهای سفیدش بدجوری کثیف و پوسته پوسته شده بود. یک نقاشی حسابی لازم

داشت. در هایش باز بود و من از همان جا، بسته بندی های مکعب کاه را داخلش می دیدم. سمت راست انبار، تقریباً نزدیک مرز ذرت کاری ها، ساختمان کوچک مخصوص مهمان قرار داشت که استانلی و پسر نوجوانش، استیکس، آنجا زندگی می کردند. پرسیدم: «استانلی، استی کس کجاست؟ چرا سر ناهار نیامد؟» استانلی یواش گفت: «رفته شهر. سوار اسب آرزو هاش شد و رفت.» من و مارک به همدیگر نگاه کردیم. ما که آخرش هم نتوانستیم از حرف های استانلی سر در بیاوریم. تو مزرعه ی ذرت، چند تا شب سیاه از زمین بالا آمده و راست ایستاده بودند. همان مترسک هایی که مادر بزرگ میریام حرفشان را می زد. با یک دستم جلوی نور خورشید را گرفتم و به مترسک ها خیره شدم.

وای! این همه مترسک! استانلی، پارسال تابستون فقط یکی داشتی، چرا حالا اینقدر زیاد شدن؟ جواب نداد. انگار - صدایم را نشنید. کلاه بیس بال سیاهی را که روی سرش بود، تا روی پیشانی اش پایین کشیده بود و دست هایش را تو جیب لباس کارش فرو کرده بود. بالا تنه اش را داده بود جلو و به عادت همیشگی اش، مثل لک لک قدم های بلندی بر می داشت. مارک یواشکی به من تق زد: «اه! ما که صد دفعه مزرعه رو دیدیم، برای «چی باید دوباره از این املاک سلطنتی دیدن کنیم؟»

می بینم که بدجوری جوش آوردی. خودت که می دونی، این دیگه رسم شده. هر دفعه که می آییم، اولش تو - مزرعه گشت می زنیم. مارک با خودش غرغر کرد. برادر من خیلی تنبل است. اگر به خودش باشد، هیچ وقت هیچ کاری نمی کند. استانلی که جلوجلوی می رفت، از انبار گذشت و وارد مزرعه ی ذرت شد. کاکل ذرت ها تو نور خورشید می درخشید. استانلی دستش رو دراز کرد و یک ذرت چید و با خنده به من و مارک گفت: «بگذار بینم رسیده، یا نه.» ذرت را با دست چپش نگه داشت و با دست راست شروع کرد به پوست کندن. چند ثانیه بعد، لایه های پوست را کند و مغز ذرت را بیرون آورد.

...چند لحظه به ذرت زل زدم... و از ترس

جیغ گوش خراشی کشیدم: «وای ی ی ی! حالم به هم خورد!» صدای مارک هم بلند شد: «چه خلاف!» ذرت، رنگ قهوه ای تهوع آوری داشت و روی چوبش می لولید و وول می زد. استانلی ذرت را نزدیک

صورتش گرفت که خوب نگاهش کند. آن وقت بود که من فهمیدم یک لایه کرم رویش را پوشانده! به اندازه ی صد تا کرم قهوه ای رویش می لولیدند. استانلی داد زد: «نه!» و ذرت را انداخت زمین. «ای یعنی بدبیاری! تو کتاب نوشته بدبیاری شدید.» به ذرت که روی زمین افتاده بود، نگاه کردم. کرم ها می لولیدند، ازش جدا می شدند و می افتادند روی خاک. به استانلی گفتم: «عیبی نداره، استانلی! من جیغ کشیدم چون خیلی جا خورده بودم. گاهی این جواری می شه پدربزرگ بهم گفته ذرت گاهی کرم می گذاره.» استنلی با صدای لرزان روی حرفش ایستاد: «نه. خیلی بد شد.» گوش های قرمزش گر گرفته بود و از چشم های گنده اش ترس می بارید. «کتاب... تو کتاب نوشته.» مارک با پنجه ی کفش رویه بلندش به ذرت کرمو لگد زد و پرسید: «کدوم کتاب؟» استانلی با حالت مرموزی جواب داد: «کتاب من. کتاب خرافات من.» پیش خودم فکر کردم، آآ! استانلی نباید کتاب خرافات داشته باشد. خودش همین جواری و بدون کتاب هم خرافاتی ترین آدم دنیاست! مارک که چشمش به کرم های قهوه ای بود و خزیدن آن ها را روی خاک تماشا می کرد، پرسید: «تو کتاب خرافات می خونی؟» استانلی سرش را با علاقه تکان داد و گفت: «بله. کتاب خوبیه. همه چیز رو به من یاد می ده. همه اش هم راسته. همه اش!» آن وقت کلاهش را برداشت و موهای کوتاه و زبرش را خاراند و گفت: «باید تو کتاب نگاه کنم و ببینم باید با ذرت خراب چه کار کرد.» استانلی بدجواری به هیجان آمده بود و این حالتش کمی من را می ترساند. من از وقتی چشم باز کرده بودم، استانلی را می شناختم. گمانم بیش از بیست سال برای پدربزرگ کار کرده باشد. با اینکه همیشه آدم عجیبی بوده، ولی هیچ وقت ندیده بودم که برای چیزی به بی اهمیتی یک ذرت خراب، این طوری قاطی کند. برای اینکه حواسش را از ذرت پرت کنم، گفتم: «مترسک ها رو بهمون نشون بده.» مارک هم گفت: «آره، نشونمون بده.» استانلی سرش را تکان داد و در حالی که هنوز هم تو فکر بود، گفت: «خیلی خب. بریم سراغ مترسک ها.» آن وقت برگشت و جلوتر از ما، لا به لای ردیف های ذرت به راه افتاد. وقتی از کنار ساقه های ذرت رد می شدیم، غژ و غژ صدا می کردند. صدای عجیب و ترسناکی بود. یکم تبه، سایه ای روی من افتاد. یکی از مترسک ها، جلومان از زمین بالا آمده بود. پالتوی سیاه پاره پاره ای تنش بود که با کاه پر شده بود. دست هایش را مثل سیخ به دو طرف بدنش دراز کرده بود. قدش خیلی بلند بود، آن قدر بلند که از ساقه های بلند ذرت هم بالا زده بود. سرش از یک گونی رنگ و رو رفته ی پر از کاه درست شده بود. با رنگ سیاه، دو تا چشم شیطانی و چند تا چین روی پیشانی اش کشیده بودند که حالت تهدید آمیزی به صورتش می داد. کلاه از مد افتاده ی کهنه ای هم روی سرش بود. چشمم به چند تا مترسک

دیگر افتاد که از لا به لای ساقه های ذرت بالا آمده بودند. همه شان همان جور سیخ ایستاده بودند و همان اخم ترسناک تو صورتشان بود. از استانلی پرسیدم: «تو اینها رو درست کردی؟» استانلی به صورت مترسک «زل زد و گفت: «من درستشون کردم. کتاب بهم یاد داد

مارک به من چسبید و گفت: «قیافه هاشون خیلی ترسناکه.» و تر و فرزند دست پوشالی مترسک را گرفت و تکان داد و از مترسک پرسید: «چه خبرها؟» استانلی همان جمله ای را که تو ماشین گفته بود، تکرار کرد: «مترسک نصفه شب راه می افته.» پرسیدم: «معنی این حرفت چیه؟» استانلی بدون آنکه نگاهش را از صورتی که روی گونی نقاشی شده بود، بردارد، گفت: «کتاب راهش رو نشونم داد. کتاب بهم گفت چی کار کنم که راه برن.» من، که پاک گیج شده بودم، پرسیدم: «هان؟! یعنی تو کاری نی کنی که مترسک ها راه برن؟!» چشم های قهوه ای استانلی به چشم های من زل زدند. صورتش باز هم همان حالت جدی را به خودش گرفت و گفت: «من بدم چطوری ای کارو بکنم. همه ی ورد هاش تو کتاب هست.» دیگر حسابی قاطی کرده بودم و نمی دانستم چه بگویم، فقط بر و بر نگاهش می کردم. استانلی خیلی یواش گفت: «جودی، من راهشون انداختم. هفته ی پیش راهشون انداختم. حالا من رئیس.» با لکنت گفتم: «هان؟! رئیس متترسک ها؟! یعنی می خوای بگی...» حرفم را تمام نکردم، چون از گوشه ی چشم دیدم که دست مترسک تکان خورد و بالا آمد و گاه، خشی صدا داد. دست مترسک به طرف گلولی من حرکت کرد و... زبری گاه را که به صورتم کشیده شد، احساس کردم.

رشته های تیز گاه که از آستین پالتوی سیاه بیرون زده بود، گردنم را خراشید.

جیغ گوش خراشی کشیدم.

با یک شیرجه خودم را انداختم زمین و در همان حال که چهار دست و پا تقلا می کردم از مترسک دور «! بشوم، فریاد کشیدم: «زنده است

رویم را برگرداندم و دیدم مارک و استانلی دارند بی خیال تماشایم می کنند. یعنی اینها ندیدند که مترسک می خواست من را خفه کند؟

یعنی اینها ندیدند که مترسک می خواست مرا خفه کند؟

تازه آن وقت بود که استیکس از پشت مترسک آمد بیرون و نیشش را از این گوش تا آن گوش، باز کرد. فهمیدم که تکان خوردن دست مترسک کار او بوده. سرش داد زد: «استیکس! بدجنس!» استیکس که معلوم بود خیلی حال کرده، نیشش را بیشتر باز کرد و گفت: «ترسوندن شما بچه شهری ها مثل آب خوردنه. خوب گول خوردی، راست راستی فکر کردی که مترسک تکون می خوره!» و بعد دستش را دراز کرد که کمکم کند از زمین بلند بشوم. استانلی کلاهش را پایین تر کشید و گفت: «من می تونم کاری کنم که مترسک ها تکان بخورن. می تونم کاری کنم که راه برن. این کارو هم کردم. همه اش تو کتاب نوشته.» لبخند استیکس رو لبش خشکید و زیر لبی گفت: «آره، بابا! بلدی!» استیکس شانزده ساله، قد بلند و لندوک است. دست ها و پا های لاغری دارد و برای همین اسم مستعار ترکه (چوب نازک) را رویش گذاشته اند. خیلی دلش می خواهد خشن و قلدر به نظر بیاید. مو های سیاهش را تا زیر شانۀ اش بلند کرده و گمانم سالی یک بار هم آن ها را نمی شوید. همیشه تی شرت آستین حلقه ای و شلوار جین کثیفی می پوشد که سر زانو هایش را جر داده. مدام پوزخند می زند و چشم های ساهش یک حالتی دارد که فکر می کنی دارند بهت می خندند و مسخره ات می کنند. به من و مارک می گوید:

بچه شهری! و همیشه هم این را با پوزخند می گوید؛ شوخی های مسخره ای با ما می کند. گمانم یک جورهایی به من و مارک حسودی می کند. فکر نمی کنم زندگی تو مزرعه و توی آن خانه ی کوچک با پدرش، زیاد هم برایش راحت باشد. می دانید، می خواهم بگویم استانلی بیشتر مثل یک بچه است، تا پدر. مارک به استیکس گفت: «من اون پشت دیدمت.» لجم گرفت و به مارک توپیدم: «!!! خیلی ممنون که بهم هشدار دادی!» و با کلی اخم، رو به استیکس کردم و گفتم: «می بینم که اصلا عوض نشدی!» استیکس با طعنه جواب داد: «من هم از دیدن تو حال کردم، جودی. این طور که پیدا است، بچه شهری ها برگشتن که باز هم یک ماه دیگر جلوی دست و پای دهاتی ها رو بگیرن!» با دعوا گفتم: «استیکس! تو چت شده؟» استانلی غر غر کرد که: «مواظب حرف زدنتون باشید، این ذرت ها گوش دارن.» همه مان برگشتیم و استانلی را بر و بر نگاه کردیم. یعنی شوخی کرده بود؟ شوخی و جدی استانلی را نمی توان فهمید. قیافه ی استانلی همان طور جدی ماند. چشم های گنده اش از زیر لبه ی کلاه به من زل زدند. دوباره گفت: «ذرت ها گوش دارن. تو مزرعه پر از روحه.» استیکس با اوقات تلخی سرش را تکان داد و غر زد که: «بابا، تو هم دیگه زیادی سرت رو تو اون کتاب خرافات فرو می کنی.» استانلی گفت: «اون کتاب همه اش راسته. همه اش راسته.» استیکس لگدی به

زمین زد و چشمش را توی چشم های من انداخت. قیافه اش خیلی غمگین بود. زیر لبی گفت: «اینجا همه چیز عوض شده.» منظورش را نفهمیدم و پرسیدم: «هان؟ منظورت چیه؟» استیکس رو به پدرش کرد کرد که چشم هایش را تنگ کرده بود و نگاه بدی به او می کرد. آن وقت شانه اش را بالا انداخت و به جای اینکه جواب من را بدهد، بازوی مارک را تو دستش گرفت و فشار داد و گفت: «به! تو هم که هنوز همون طور شل و ولی. میونه ات با فوتبال چطوره؟ حالشو داری امروز بعد از ظهر چند تا شوت خوشگل بکنی؟» مارک با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «هوا گرمه.» استیکس با پوزخند گفت: «هنوز هم عرضه هیچ کاری رو نداری، هان؟» مارک جوش آورد و گفت: «هیچم این طور نیست! من فقط گفتم هوا گرمه، تموم شد و رفت.» استیکس گفت: «||| یک چیزی رو پشتت افتاده. برگرد بینم.» مارک مثل بچه های حرف شنو، برگشت. استیکس تر و فرزند دولا شد، ذرت کرمو رو از زمین برداشت و فرو کرد تو یقه تی شرت مارک. یک ثانیه بعد که دیدم مارک شیهه کشان به طرف خانه می دود، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. سر شام همه ساکت بودیم. مرغ سرخ کرده ی مادر بزرگ میریام مثل همیشه خوشمزه بود. در مورد ذرت هم درست گفته بود؛ خیلی شیرین بود. من و مارک هر کدام دو تا ذرت که کره ی آب شده از شان می چکید، خوردیم. شام خوبی بود و من از خوردنش خیلی کیف کردم، ولی خیلی ناراحت شدم که پدر بزرگ و مادر بزرگ آن قدر عوض شده بودند. پدر بزرگ کورت قبلا عادت داشت یک نفس حرف بزند و همیشه کلی داستان های بامزه راجع به مزرعه دار های آن دور و بر داشت که برایمان تعریف کند. هر دفعه هم یک جوک جدید برایمان می گفت. آن شب اصلا دهنش باز نشد. مادر بزرگ میریام تمام مدت به من و مارک پيله می کرد که بیش تر بخوریم؛ مدام هم می پرسید که از غذا ها خوشمان آمده یا نه. با این حال، به نظر من او هم ساکت تر شده بود. هر دوشان عصبانی بودند، انگار یک چیزی ناراحتشان می کرد. هر دو شان هر چند دقیقه یک بار، یک نگاه به استانلی می انداختند که آن سر میز نشسته بود و دو دستی ذرت می خورد و کره از چانه اش می چکید. استیکس با اخم و تخم رو به پدرش نشسته بود و حتی از همیشه اش هم سرد تر و خشک تر به نظر می آمد. سر آن میز، فقط استانلی سر حال بود؛ مرغش را با اشتها جوید و برای سومین بار از مادر بزرگ میریام خواست برایش پوره ی سیب زمینی بریزد. مادر بزرگ میریام مدام لب پایش را گاز می گرفت و می پرسید: «استانلی، همه چیز رو به راهه؟... همه چیز...؟» استانلی هم آروغی می زد و با لبخند می گفت: «ای، بدک نیست.» چرا همه چیز عوض شده؟ به خاطر اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ پیر تر شده اند؟ بعد از شام، تو اتاق

نشیمن بزرگ و راحت نشستیم. پدر بزرگ کورت رو صندلی گهواره ای چوبی و قدیمی اش جلو بخاری دیواری، پس و پیش می رفت. هوا خیلی گرم بود و بخاری اتش نداشت. ولی او همان طور که با صندلی تاب می خورد، با قیافه ای مات و متفکر، به بخاری خاموش و سیاه زده بود. مادر بزرگ میریام رو به روی پدر بزرگ کورت، رو مبیل سبز مورد علاقه اش که تشکچه هایش زیادی پر شده و پف کرده بودند، نشست و مجله ی باغبانی اش را روی زانویش گذاشت، ولی لایش را باز نکرد. استیکس که تمام شب دو کلمه هم حرف نزده بود، غیبتش زد. استانلی به دیوار تکیه داد و با خلال دندان به جان دندان هایش افتاد. مارک تو کاناپه ی سبز و دراز فرو رفت و من هم سر دیگر کاناپه نشستم و اتاق را زیر نظر گرفتم. یکم تبه بی اختیار گفتم: «اه! من هنوز هم از این خرس پر کرده می ترسم!» آن سر اتاق، یک خرس قهوه ای هیولا، با دو متر و نیم قد، روی دو پا ایستاده بود. پدر بزرگ کورت خیلی سال پیش، آن خرس را توی شکار زده بود. ناخن های بلندش بیرون بود، انگار می خواست چنگ بیندازد و آدم را بگیرد. پدر بزرگ کورت نگاهی به هیولای عصبانی انداخت و گفت: «این خرس خطرناک بود. قبل از اینکه من با تیر بزنمش، دو تا شکارچی رو زخمی کرده بود. من زندگیشون رو نجات دادم.» پشتم لرزید و رویم را از خرس برگرداندم. واقعا ازش متنفر بودم. اصلا سر در نمی آوردم چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ تو اتاق نشیمن نگهش می داشتند! از پدر بزرگ کورت پرسیدم: «چطوره یک قصه ی ترسناک برامون بگید؟» پدر بزرگ کورت بر و بر نگاهم کرد و چشم های آبی اش یکم تبه بی روح و بی حالت شد. مارک هم خودش را قاطی کرد: «آره، ما خیلی وقته که دلمون رو برای قصه های شما صابون زدیم. قصه ی اون پسره رو بگید که تو کمد بود و سر نداشت.» من اصرار کردم: «نه، یک قصه تازه بگید.» پدر بزرگ کورت چانه اش را مالید. نگاهی به استانلی انداخت، آن وقت با حالت عصبی سینه اش را صاف کرد و گفت: «بچه ها، من خسته ام. بهتره برم بخوابم.» با دلخوری گفتم: «ولی... یعنی قصه، بی قصه؟» با چشم های بی روحش نگاهم کرد و زیر لبی گفت: «راستش اصلا قصه ای ندارم که بگم.» و بعد آرام از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

از خودم پرسیدم، اینجا چه خبره؟ چی شده؟

آخر شب رفتم طبقه ی بالا، به اتاق خوابم و لباس خواب بلندی پوشیدم. پنجره باز بود و نسیم ملایمی وارد اتاق می شد. از پنجره ی باز، بیرون را نگاه کردم. سایه ی درخت سیبی که چتر بزرگی داشت، روی چمن افتاده

بود. آخر چمن کاری نقطه ی شروع مزرعه های ذرت بود که تو روشنایی مهتاب، تا جایی که چشم کار می کرد، ادامه داشت. ساقه های ذرت زیر نور رنگ پریده ی ماه مثل طلا برق می زدند و سایه های دراز و کبودی روی زمین مزرعه می انداختند.

آن طرف مزرعه ی وسیع، مترسک ها مثل سرباز های سیاهی که لباس یک شکل پوشیده باشند، مثل سیخ از زمین بیرون آمده بودند. نسیم ملایم، آستین پالتو هایشان را تکان می داد. احساس می کردم صورت هایشان به نگاهم جواب می دهند. چندشم شد و ستون فقراتم از بالا تا پایین یخ کرد. آن همه مترسک، لااقل دوازده تا، صاف و ردیف ایستاده بودند. عین سرباز های ارتش که آماده ی رژه رفتن باشند.

«مترسک شب ها راه می افته»

این همان چیزی است که استانلی، با آن صدای یواش و لحن ترسناکی که تا به حال از او نشنیده بودم، گفته بود. نگاهی به ساعت روی میز کنار تخت انداختم. کمی از ده گذشته بود. با خودم فکر کردم تا وقتی مترسک ها راه بیفتند، خر خر من به هوا رفته. فکر احمقانه ای بود. عطسه ام گرفت. معلوم شد من، هم روز به هوای مزرعه حساسیت دارم، هم شب! به سایه های دراز مترسک ها خیره شدم. باد تندی ساقه های ذرت ها را خم کرد و باعث شد سایه ها مثل موج سیاه اقیانوس، بغلتند و جلو بیایند.

«! آن وقت بود که مترسک ها به جنب و جوش افتادند. داد زدم: «مارک! مارک... بیا اینجا! زود باش»

با وحشت به مترسک ها که زیر نور ماه به حرکت درآمده بودند، زل زدم. دست هایشان با تکان های ناگهانی به جلو می پرید و سر هایشان که از گونی درست شده بود، لق می زد و رو به جلو خم می شد. همه شان، همه، همزمان با هم. همه ی مترسک ها تکان های تندی می خوردند، به خودشان می پیچیدند و خودشان را می کشیدند؛ انگار تقلا می کردند خودشان را از پایه هایشان آزاد کنند. داد زدم: «مارک! زود باش!» صدای قدم های تند و سنگینی تو راهرو پیچید و مارک نفس زنان آمد تو اتاق.

چی شده، جودی؟ -

با وحشت بهش اشاره کردم بیاید کنار پنجره. وقتی کنارم ایستاد، زمین های ذرت کاری را نشان دادم و گفتم: «نگاه کن... مترسک ها رو ببین.» مارک لبه ی پنجره را محکم چسبید و بالا تنه اش را از پنجره بیرون داد. از بالای شانه اش مترسک ها رو می دیدم که با هم و یکنواخت پیچ و تاب می خوردند. از ترس چندشم شد و بازو هایم را دور خودم پیچیدم. مارک از پنجره دور شد و گفت: «چیزی نیست، باده. تو چت شده، جودی؟ باد مترسک ها رو این ور و اون ور می چرخونه.» با لکنت گفتم: «اشتباه... اشتباه می کنی. دوباره نگاه کن.» مارک که معلوم بود حرصش گرفته، چشم هایش را گرد کرد، آهی کشید و دوباره رفت کنار پنجره و به بیرون خم شد. مدت زیادی به مزرعه زل زد. سرش جیغ کشیدم: «نمی بینی؟ همه شون دارن. با هم حرکت می کنن. دست هاشون، سر هاشون... همه با هم تکان می خوره.» وقتی مارک رویش را از پنجره برگرداند، چشم های آبی اش از ترس گشاد شده بود. همان طور به من زل زد و تا مدتی حرفی از دهنش در نیامد. بالاخره آب دهانش را با زحمت قورت داد و با صدای ضعیفی که نشان می داد زهره ترک شده، گفت: «باید به»
 «پدربزرگ کورت خبر بدیم

مثل برق از پله ها رفتیم پایین، ولی پدربزرگ و مادربزرگمان رفته بودند بخوابند. در اتاق خوابشان بسته بود و از پشت در صدایی نمی آمد. وقتی من و مارک پاورچین از پله ها بالا می رفتیم که به اتاق هایمان برگردیم، من یواش گفتم: «شاید بهتر باشه تا فردا صبح صبر کنیم. گمان نمی کنم تا آن موقع خطری پیش بیاد.» بی صدا برگشتیم به اتاق هایمان. پنجره را بستم و چفتش را انداختم. آن بیرون، تو مزرعه، مترسک ها هنوز پیچ و تاب می خوردند و خودشان را می کشیدند که از پایه هایشان جدا شوند. پشتم لرزید. از پنجره دور شدم و خودم را روی تخت اندختم و روتختی شماره دوزی را روی سرم کشیدم. زیر آن روتختی سنگین، خواب ناراحتی کردم و مدام غلت ردم. صبح با هیجان از تخت پریدم پایین. موهایم را تندى برس زدم و برای خوردن صبحانه از پله ها پایین پریدم. مارک روی پله، درست پشت سرم بود. همان شلوار جین دیروزی و یک تی شرت قرمز و سیاه تنش بود. زحمت شانه کردن موهایم را هم به خودش نداده بود. پشت موهایم سیخ رو هوا ایستاده بود. بالاخره صدایش درآمد: «پنکیک!» البته انتظار هم نداشتم که مارک صبح به آن زودی، بیشتر از یک کلمه حرف بزند. ولی همان یک کلمه فوری مرا سر حال آورد و باعث شد یک لحظه

آن مترسک های ترسناک را فراموش کنم. واقعا که! چطور شد که خودم یاد پنکیک های شکلاتی و معرکه ی مادر بزرگ میریام نبودم؟ پنکیک های مادر بزرگ میریام آن قدر نرم و لطیف بودند که تو دهن آب می شدند. تازه، یک معجون هم با شکلات آب کرده ی ولرم و شربت سیب شیرین برای روی پنکیک ها درست می کرد و مجموع این دو تا، خوشمزه ترین صبحانه ای می شد که من در تمام عمرم خورده بودم.

تو راه که بدو بدو از اتاق نشیمن می گذشتیم تا به آشپزخانه برسیم، به این امید که بوی پخته شدن پنکیک را حس کنم، هوا را بو کشیدم. اما دماغ من از دست این حساسیت آن قدر گرفته بود که هیچ بویی حس نمی کردم. من و مارک یک مرتبه و با هم، خراب شدیم توی آشپزخانه. پدر بزرگ کورت و استانلی سر میز بودند و یک قوری آبی بزرگ، پر از قهوه ی داغ جلوشان بود. استانلی سرش به قهوه خوردن گرم بود. پدر بزرگ کورت هم که صورتش را تو روزنامه ی صبح فرو کرده بود، با ورود من و مارک، سرش را بالا آورد و بهمان لبخند زد.

همه به هم صبح به خیر گفتیم.

من و مارک سر جای مخصوص خودمان نشستیم. آن قدر دلمان برای خوردن آن پنکیک های معروف تاپ تاپ می کرد، که مثل قهرمان های فیلم های کارتونی دست هایمان را به هم می مالیدیم. حالا مجسم کنید چه حالگیری وحشتناکی بود وقتی دیدیم مادر بزرگ میریام دو تا کاسه ی بزرگ کورن فلکس جلومان گذاشت. من که چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه. نگاهی به مارک، که روبرویم نشسته بود، انداختم. او هم به من زل زد؛ از قیافه اش معلوم بود که هم از تعجب شاخ در آورده، هم ناامید شده. با صدای زیری پرسید: «کورن فلکس؟» مادر بزرگ میریام برگشته بود سر ظرفشویی. رویم را به او کردم و مثل بچه های سر به زیر، پرسیدم: «مادر بزرگ میریام... پنکیک درست نکردید؟» نگاهی به استانلی انداخت و گفت: «جودی، من دیگه پنکیک درست نمی کنم. آدم رو چاق می کنه.» استانلی نیشش را از این گوش تا آن گوش باز کرد و گفت: «صبح ها، هیچی بهتر از یک کاسه کورن فلکس نیست.» و بعد دستش را دراز کرد و جعبه ی کورن فلکس را که وسط میز بود، برداشت و یک بار دیگر کاسه اش را پر کرد. پدر بزرگ کورت از پشت روزنامه یک غر غری کرد و مادر بزرگ میریام گفت: «شروع کنید. قبل از اینکه کورن فلکستون خمیر

بشه، بخوریدش.» من و مارک کاری ازمان بر نمی آمد، جز اینکه به هم زل بزنیم. تابستان سال قبل، مادربزرگ میریام تقریباً هر روز صبح یک عالمه پنکیک شکلاتی برایمان درست می کرد.

باز هم از خودم پرسیدم، اینجا چه خبره؟

یکمرتبه یاد استیکس افتادم که روز پیش تو مزرعه، یواش بهم گفته بود: «اینجا همه چیز عوض شده.» آره اوضاع عوض شده، ولی تغییرش مثبت نیست. شکم قار و قور می کرد. قاشق را برداشتم و شروع کردم به خوردن کورن فلکس. دیدم مارک هم با اوقات تلخی همان کار را می کند. یکدفعه یاد پیچ و تاب خوردن مترسک ها افتادم. دهنم را باز کردم و بریده بریده گفتم: «پدربزرگ کورت... دیشب، من و مارک... از پنجره، ذرت کاری ها رو نگاه می کردیم... مترسک ها رو دیدیم... همه شون داشتن می جنبیدن. ما...» از پشت سرم شنیدم که مادربزرگ میریام نفس بلند و صداداری کشید. پدربزرگ کورت روزنامه اش را پایین آورد. نگاه اخم آلودی بهم کرد، ولی چیزی نگفت. مارک هم پرید وسط و گفت: «مترسک ها تکون میخوردن!» استانلی نخودی خندید، به پدربزرگ کورت نگاه کرد و گفت: «باد بوده، حتما باد مترسک ها رو این ور و اون ور می چرخونده.» پدربزرگ کورت نگاه بدی به استانلی کرد و با لحن تندی پرسید: «مطمئنی؟» استانلی با حالتی عصبی جواب داد: «آره بابا، کار باد بوده.» با هیجان گفتم: «ولی معلوم بود که زور می زنن خودشون رو از پایه هاشون خلاص کنن. من و مارک به چشم خودمون دیدیم.» پدربزرگ کورت بدجوری به استانلی نگاه کرد. گوش های استانلی قرمز شد و نگاهش را پایین انداخت: «دیشب هوا بادی بود. باد که بیاد، تکون می خورن.» مادربزرگ میریام از کنار ظرفشویی گفت: «امروز هوا خیال داره آفتابی بشه.» مارک، که دست بردار نبود، دوباره گفت: «ولی مترسک ها...» پدربزرگ کورت به روی خودش نیاورد که مارک می خواهد چیزی بگوید و زیر لبی گفت: «آره. انگار می خواد روز خوشگلی بشه.» فهمیدم که نمی خواهد راجع به مترسک ها حرف بزند. از خودم پرسیدم، چرا؟ به خاطر اینکه حرف ما را باور نمی کند؟ پدربزرگ کورت رو به استانلی کرد و گفت: «بعد از اینکه گاو ها رو به چراگاه بردی، بد نیست تو و جودی و مارک برید سر نهر ماهی بگیرید.» استانلی که چشم از کاسه ی کورن فلکس بر نمی داشت، گفت: «آره. شایدم این کار رو کردیم.» مارک گفت: «آره فکر خوبیه.» مارک ماهیگیری را دوست دارد. یعنی یکی از ورزش های مورد علاقه اش است، چون زیاد وورجه وورجه لازم ندارد. آخر ملک پدربزرگ کورت، پشت چراگاه گاوها، یک نهر خیلی

قشنگ هست. آن قسمت ها خیلی جنگلی و پر درخت است و نهر باریک، آرام و بی صدا از پای درخت های قدیمی و سایه دار می گذرد و معمولا هم پر از ماهی است. کورن فلکسم را تمام کردم و رو به مادر بزرگ میریام گفتم: «برنامه ی امروزتون چیه؟ چگونه من و شما یک مدتی با هم باشیم و ...» همین که مادر بزرگ میریام به طرف من برگشت، زبانم بند آمد.

وقتی چشمم به دستش افتاد، بدجوری کپ کردم و بی اختیار گفتم: «وای ی ی ی ی!» دستش... دستش از پوشال درست شده بود.

جودی، چی شده؟ -

می خواستم به دستش اشاره کنم... ولی وقتی بهتر نگاه کردم، دیدم که دستش پوشالی نیست... یک جارو تو دستش است. مادر بزرگ میریام جارو را از دسته اش گرفته بود و داشت پرز هایی را که سر پوشال ها چسبیده بود، می کند. بدجوری ضایع شده بودم. از این همه خنگ بازی خودم خجالت کشیدم و گفتم: «هیچی، چیزی نشده.» چشم هایم را مالیدم و گفتم: «باید دوای حساسیتم رو بخورم. چشم هام بدجوری آب ریزش دارن، برای همین چیزهای خیالی می بینم.» هر جا نگاه می کردم مترسک می دیدم! از این همه حماقت خودم بدم آمد. به خودم غر زدم که دیگر راجع به مترسک ها فکر نکن. استانلی راست می گوید. مترسک ها دیشب تو باد تکان می خوردند. تقصیر باد بود.

آن روز صبح، استانلی ما را برد ماهیگیری. وقتی به طرف نهر راه افتادیم، خیلی سرحال به نظر می آمد. لبخند به لب، سبد پیک نیکی را که مادر بزرگ میریام برای ناهارمان حاضر کرده بود، تاب می داد و راه میرفت. مثل بچه ها، ذوق زده دستش رو تو سبد زد و با خوشحالی گفت: «همه ی چیزهایی رو که من دوست دارم، این تو گذاشته.» استانلی سه تا چوب ماهیگیری زیر بغلش زده بود و با دست دیگرش سبد حصیری را گرفته بود. نمی گذاشت من و مارک بهش کمک کنیم. هوا گرم بود و بوی شیرینی داشت. هیچ ابری تو آسمان نبود و خورشید حسابی می تابید. چمن حیاط پشتی را تازه زده بودند و وقتی از آنجا می گذشتیم، پره های چمن به کفش های کتانی سفید من می چسبیدند. دارو اثر کرده بود و چشم هایم خیلی بهتر شده بودند. به انبار که

رسیدی، استانلی پیچید پشت انبار و مثل فرفره، از کنار دیوار حرکت کرد. قیافه اش جدی شد، معلوم بود بدجوری تو نخ یک چیزی رفته. خودم را بهش رساندم و صدا زدم: «هی، استانلی، داری ما رو کجا می بری؟» انگار صدایم را نشنید. همان طور که سبد حصیری پیک نیک را تاب می داد، با قدم های بلند، دوباره به طرف نقطه ی شروع راه پیمایی مان رفت. مارک نفس زنان صدا زد: «هی... صبر کن! این قدر تند نرو!» این برادر من از عجله ی بیخودی خیلی بدش می آید. آستین پیراهن استانلی را کشیدم و داد زدم: «استانلی... صبر کن بینم! ما که داریم دور یک دایره می چرخیم!» استانلی با قیافه ای جدی سرش را تکان داد و یواش

«گفت: «باید سه بار دور انبار بچرخیم

هان؟ برای چی؟ -

دومین گردش دور انبار را شروع کردیم.

تو ماهیگیری برامون شانس میاره. تو کتاب نوشته. همه چیز رو تو کتاب نوشته -

دهنم را باز کردم که بهش بگویم این حرف ها همه اش چرند است، اما پشیمان شدم. ظاهرا کتاب خرافاتش را خیلی جدی گرفته بود. نمی خواستم کتابش رو خراب کنم. تازه، یک کمی ورزش برای من و مارک لازم بود. کمی بعد، چرخیدنمان تمام شد و افتادیم تو جاده خاکی که از پشت ذرت کاری ها به طرف نهر می رفت. لبخند استانلی فوری سر جایش برگشت. فهمیدم که واقعا به آن کتاب خرافات اعتقاد دارد. دلم می خواست بدانم استیکس هم آن چیز ها را قبول دارد، یا نه. کلوخ بزرگی را که جلو پام بود، با لگد پراندم و

«پرسیم: «استیکس کجاست؟

به کار های روزانه اش می رسه. استیکس کارگر خوبیه. ولی قول می دم او هم همین حالا پیدااش -

بشه. وقتی بساط ماهیگیری جور باشه، خوش نداره سرش بی کلاه بمونه. خورشید بدجوری صورت و شانه ام را می سوزاند. تو این فکر بودم که به دو برگردم خانه و یک کلاه آفتابگیر بردارم. وقتی از کنار ذرت های ساقه بلند رد می شدیم، حس می کردم مترسک های سیاه پوش بهم زل زده اند. می توانستم قسم بخورم که وقتی از کنارشان می گذشتم، صورت های بی رنگ و نقاشی شده شان بر می گشت که با نگاه مرا دنبال کند. اشتباه نمی کنم؟ یکی از آن ها دستش را بالا نیاورد که کلاه حصیری اش را برایش تکان بدهد؟ به خاطر آن فکر های

احمقانه از خودم لجم گرفت و رویم را برگرداندم. دوباره به خودم گفتم، بس کن جودی! این قدر راجع به این مترسک ها فکر نکن! خواب های بدت را فراموش کن. فکر این مترسک های احمق را از کله ات بیرون کن. روز که به این قشنگی است، هیچ دلیلی هم که برای نگرانی نداری. پس دیگر وا بده و برای خودت حال کن. جاده به بیشه های کاج پشت ذرت کاری ها رسید. همین که وارد بیشه شدیم، هم سایه شد و هم هوا کمی خنک تر. مارک با آه و ناله گفت: «نمیشه بقیه راه رو با تاکسی بریم؟» این یکی از آن جک های مخصوص مارک بود! البته این را هم بگویم که اگر تو آن بیشه تاکسی پیدا می شد، مارک حتما با تاکسی می رفت ماهیگیری! استانی سرش را تکان داد، نیشخندی زد و زیر لبی گفت: «ای بچه شهری!» جاده تمام شد و ما لا به لای درخت ها به راهمان ادامه دادیم. هوا خیلی عالی بود و بوی کاج می داد. چشمم به یک سمور کوچولوی قهوه ای و سفید افتاد که مثل برق رفت تو کنده ی خالی یک درخت. به نهر نزدیک شده بودیم و صدای جریان آبش را می شنیدیم. استانی یکمرتبه ایستاد. دو لا شد و یک میوه ی کاج را از زمین برداشت. چوب های ماهیگیری از زیر بغلش افتادند زمین، ولی انگار اصلا حالیش نشد. میوه ی کاج را نزدیک صورتش گرفت و با دقت بهش نگاه کرد، آن را تو دستش چرخاند و گفت: «وقتی میوه ی کاج تو سایه بیفته، معنی اش اینه که زمستون طولانی میشه.» من و مارک دو لا شدیم و چوب های ماهیگیری را از زمین برداشتیم. مارک پرسید: «تو کتاب نوشته؟» استانی با تکان سر جواب مثبت داد و با دقت میوه ی کاج را درست همان جا که پیدایش کرده بود، گذاشت. آن وقت با قیافه ای جدی گفت: «این میوه ی کاج هنوز نوچه و این علامت خوبیه.» مارک زد زیر خنده. می دانستم که خیلی به خودش فشار می آورد به استانی نخندد، اما از دستش در رفته بود. تو چشم های قهوه ای و بزرگ استانی دیدم که خیلی رنجیده. یواش گفت: «مارک، این ها همه اش راسته، همه اش راسته.» مارک نگاهی به من انداخت و گفت: «من... خیلی دلم میخواد اون کتاب رو بخونم. خوندنش خیلی سخته. من خیلی از کلمه هاش رو درست نمی فهمم -

وسط حرفشان پریدم و برای اینکه موضوع را عوض کنم، گفتم: «صدای نهر می آد. راه بیفتید. دلم میخاد قبل از نهار چند تا ماهی بگیرم.» آب خنک به ساق هایم می خورد و کف پاهایم روی سنگ های صاف و صیقلی کف نهر لیز می خوردند. هر سه، شلپ و شلپ زدیم به آب. مارک اولش می خواست رو علف های کنار نهر دراز بکشد و ماهی بگیرد، ولی من قانعش کردم که اگر تو آب بایستد، هم کیفش بیشتر است... هم راحت تر

می تواند یک چیزی بگیرد. وقتی پاچه ی شلوار جینش را بالا می زد، گفت: «آره! گرفتنش که حتما یک چیزی می گیرم، منتها سینه پهلو!» استانلی زد زیر خنده، خنده ی عجیبی که هار! هار! هار! صدا زد. با دقت سبد پیک نیک را روی علف ها گذاشت و پاچه های لباس کار جینش را بالا زد؛ یکی از چوب های ماهیگیری را برداشت و رفت توی نهر و فوری هم جیغش در آمد: «وووی ی ی! چه سرده!» آن طور که دست هایش را بالای سرش تکان تکان می داد، چیزی نمانده بود که روی سنگ های لیز کف نهر تعادلش را از دست بدهد و بیفتد. صدا زد: «استانلی، انگار یک چیزی یادت رفته!» رو به من برگشت. معلوم بود قاطی کرده. گوش های بزرگش قرمز شد و پرسید: «چی یادم رفته، جودی؟» به چوب ماهیگیری اش اشاره کردم و گفتم: «طعمه لازم نداری؟» یک نگاه به قلاب خالی انتهای چوبش انداخت و برگشت که یک کرم برای قلابش بردارد. چند دقیقه بعد، هر سه تو آب بودیم. اولش مارک نق می زد که آب خیلی سرد است و سنگ های کف نهر کف پاهای کوچولو و ناز نازی اش را اذیت می کنند. ولی یک خورده که گذشت، او هم با آب رفیق شد. جایی که ما بودیم، عمق نهر فقط شصت سانت بود. آب خیلی زلال بود و با سرعت روی سنگ ها حرکت می کرد، می چرخید و بالا و پایین می رفت. چوبم را تو آب فرو کردم و حباب قرمز پلاستیکی اش را که رو سطح آب ایستاده بود، زیر نظر گرفتم؛ اگر حباب پایین کشیده می شد، معلوم می شد که یک ماهی سر قلاب را گاز گرفته. آفتاب داغ روی صورتم افتاده بود. و آب خنک از زیر پایم رد می شد. با خودم فکر کردم کاش گودی این نهر آن قدر بود که بشود تویش شنا کرد. یکمرتبه مارک با هیجان داد زد: «هی! من یک چیزی گرفتم!» من و استانلی رو با مارک برگشتیم که داشت نخ چوب ماهیگیری اش را بالا می کشید. مارک با همه ی زورش می کشید. «گمانم از اون گنده هاش باشه.» بالاخره یک زور قایم زد... و یکمرتبه کپه خزه ی سبز از آب بیرون کشید. بهش چشم غره رفتم و گفتم: «از آن خوب هس هم هست مارک! به هر حال گنده که هست!» مارک بهم تشر زد که: «خودت گنده ای! یک کله پوک گنده

این قدر بچه ننه نباش -

خرمگسی را که از نزدیکم پر می زد، کنار زدم و سعی کردم حواسم را به چوب ماهیگیری ام بدهم. ولی فکرم اینجا و آنجا می رفت. هر وقت ماهیگیری می کنم، همین جور می شوم. به فکر مترسک های بلند تو مزرعه افتادم که با آن حالت شیطانی تهدید کننده و گوش به زنگ ایستاده بودند. صورت های نقاشی شده شان

همگی همان حالت و نگاه خیره را داشت. هنوز داشتم آن مترسک ها را تو خیالم مجسم می کردم که احساس کردم دستی دور مچ پایم پیچید؛ دست پوشالی مترسک. دست از آب بیرون آمد، دور مچم حلقه زد، و کم کم حلقه ی سرد و خیسش را دور پایم تنگ تر کرد.

جیغ کشیدم و تقلا کردم با لگد دست را کنار بزنم. ولی کف پایم روی سنگ های صیقلی لیز خورد، از عقب افتادم زمین و دست هایم رو به هوا رفت. وقتی افتادم تو آب، دوباره جیغ زدم: «وای ی ی ی!» مترسک ولم نکرد. از پشت افتاده بودم و آب از رویم رد می شد؛ با پا لگد می زدم و دست هایم تو هوا بال بال می زدند. آن وقت دیدمش؛ کپه خزه ای که دور مچ پایم پیچیده بود.

! آوو،ونه-

مترسکی در کار نبود. فقط یک کپه خزه. کف پایم را تو آب فرو کردم. از جایم تکان نخوردم. فقط به پشت دراز کشیدم و منتظر شدم ضربان قلبم به حال عادی برگردد. دوباره همان احساس ضایع شدن، حالم را گرفت. یک نگاه به مارک و استانلی، که بالای سرم ایستاده بودند، انداختم. هر دو به من زل زده بودند و از زور دستپاچی، حتی نمی توانستند بخندند. دست و پا زنان خودم را بالا کشیدم، روی پاهایم ایستادم و به هر دوشان اخطار کردم: «یک کلمه هم حرف نزنید! دارم بهتون میگم...هیچی نگید!» مارک پوزخند زد، ولی چیزی نگفت. استانلی با نگرانی گفت: «جودی، من با خودم حوله نیاوردم. آخه نمی دونستم می خوای شنا کنی.» این حرفش باعث شد مارک مثل توپ بترکد و قهقهه اش به آسمان برود. چشم غره ی تهدید آمیزی تحویلش دادم. تی شرت و شلوار کتاهم خیس آب شده بود. چوب ماهیگیری را جلوم گرفتم و به طرف خشکی راه افتادم؛ خودم می دانستم که ریخت و قیافه ام آخر دست و پا چلفتی گری است. به استانلی گفتم: «حوله لازم ندارم. این طوری بهتره. احساس تازگی می کنم.» مارک غر زد که: «جودی، تو همه ی ماهی ها رو تار و مار کردی.»

نه خیر. تو ماهی ها رو فراری دادی. از قیافه ی تو رم کردن-

می دانستم که دارم بچه بازی در می آورم، ولی اهمیت نمی دادم، خیس و یخ زده و عصبانی بودم. شلپ و شلپ به ساحل رفتم و سرم را تکان دادم که آب موهایم بچکد. صدای استانلی را شنیدم که به مارک می گفت: «گمانم اینجا ماهی ها بیشتر سراغ قلاب بیان.» وقتی برگشتم، دیدم که استانلی تو پیچ نهر گم شد. مارک هم پشت سرش با احتیاط از روی سنگ ها قدم برداشت و دنبال او رفت. هر دو شان پشت درخت های بزرگ و انبوه، از دیدرس من دور شده بودند. موهایم را چند بار چلاندم که تا جایی که می شود، آب نهر را از شان بیرون بکشم. بالاخره وا دادم و موهایم را انداختم پشت شاننه ام. تو این فکر بودم که بعدش چی کار کنم، که از پیشه صدای خش خش آمد

صدای پا بود؟

برگشتم و با دقت لا به لای درخت ها را نگاه کردم. کسی را ندیدم. سمور دیگری با عجله روی برگ های خشک و قهوه ای دوید. یعنی کسی... یا چیزی سمور را ترسانده بود؟ خوب گوش دادم. باز هم صدای پا و خش خش. صدای به هم خوردن برگ

«صدا زدَم:» کی... کی اونجاست؟

به جای جواب، بوته های کوتاه خش خش کردند

تویی... استیکس؟ «صدایم می لرزید»

جوابی نیامد

به خودم گفتم، حتما استیکس است. این ملک مال پدر بزرگ کورت است و کس دیگری پایش را اینجا نمی گذارد. با عصبانیت داد زدَم: «استیکس... می شه از ترسوندن من دست برداری؟!» جوابی نیامد. باز هم صدای پا. صدای شکستن یک سر شاخه. باز هم صدای به هم خوردن و خش خش. این بار نزدیک تر

با دو دلی صدا زدَم: «استیکس... می دونم که تویی! من دیگه از دست تو و این حقه های مسخره ات خسته شدم، استیکس؟» چشم هایم به درخت های رو به رو خیره شده بودند. گوش دادم. سکوت. سکوت سنگین. وقتی

چشمم به شبح سیاهی افتاد که یکمرتبه از پشت دو کاج بلند بیرون آمد، بی اختیار دستم به طرف دهنم رفت.

استیکس...؟-

کورمال، به آن سایه های کبود زل زدم

و چشمم افتاد به یک پالتوی سیاه قلمبه و باد کرده، یک گونی رنگ و رو رفته، به جای یک سر، یک جفت ... چشم سیاه نقاشی شده و بالاتر از چشم ها، یک کلاه شاپوی سیاه یک وری. از زیر پالتو، پوشال بیرون زده بود و از آستین های بلندش رشته های کاه سیخ سیخ، در آمده بود

یک مترسک!

مترسکی که ما را تعقیب کرده بود؟ دنبالمان تا نهر آمده بود؟ به سیاهی بیشه زل زده بودم و چشم هایم به لبخند شیطانی و ثابتش دوخته شده بود. دهنم را باز کردم که فریاد بزنم... ولی هیچ صدایی بیرون نیامد. و بعد دستی شانه ام را محکم گرفت. جیغ کشیدم: «وای!» و رویم را برگردانم. استانلی با نگرانی نگاهم می کرد. او و مارک پشت سرم ایستاده بودند. استانلی گفت: «چی شده، جودی؟ من و مارک... خیال کردیم داری داد می زنی.» مارک، که همه ی حواسش به باز کردن گره نخ چوب ماهیگیری اش بود، بی تفاوت پرسید: «چه خبر شده؟ سموری، چیزی دیدی؟» قلبم آن قدر تند می زد که نمی توانستم حرف بزنم، «نه... من... من...» مارک ادایم در آورد و گفت: «خونسرد... باش... جودی!» بال اخره صدایم در آمد و گفتم: «یک مترسک دیدم!» دهن استانلی یکمرتبه باز ماند. مارک نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت: «مترسک؟! اینجا، تو بیشه؟! با لکنت» گفتم: «راه... راه می رفت. صداش رو شنیدم. صدای راه رفتنش رو شنیدم

آه خفه ای از دهن استانلی در آمد

مارک با قیافه ای که از ترس منقبض شده بود، بر و بر مرا نگاه می کرد. داد زدم: «اونجاست!» و با دست نشان «دادم!» درست همون جا! نگاه کنید

اما مترسک رفته بود

استانلی، گیج و دستپاچه، با چشم های قهوه ای بزرگش بر و بر به من نگاه می کرد. حرفم را با سماجت تکرار کردم: «خودم دیدمش.» و دوباره با انگشت اشاره کردم: «وسط اون دو تا درخت.» استانلی گفت: «دیدیش، هان؟ مترسک بود؟ راستی راستی؟» از حالتش فهمیدم که ترس برش داشته. نمی خواستم بیشتر بترسانمش، برای همین گفتم: «خب... شاید هم سایه بوده.» لرز کردم. به آن دو تا گفتم: «من خیس آمم. باید برگردم تو آفتاب.» استانلی، که نمی توانست چشم هایش را از چشم های من بردارد، گفت: «جودی، تو اینجا مترسک دیدی؟» برای این که او را آرام کنم، گفتم: «گمان... گمان نمی کنم، استانلی. ببخش که ناراحتت کردم.» استانلی زیر لبی با خودش گفت: «خیلی بد شد. خیلی بد شد. باید کتاب رو بخونم. خیلی بد شد.» و همان طور که با خودش حرف می زد، برگشت و شروع کرد به دویدن. پشت سرش صدا زد: «استانلی وایسا! صبر کن! استانلی... برگرد! ما را اینجا تنها ول نکن!» ولی او رفته بود. تو بیشه ناپدید شده بود. به مارک گفتم: «می رم دنبالش. بعد هم این ماجرا رو برای پدربزرگ کورت تعریف می کنم. تو می تونی تنهایی وسایل ماهیگیری رو بیاری؟» مارک ناله کرد که: «آوردن اینها حتما واجبه؟» وای که این تنبلی مارک من را می کشد! گفتم: «بله که واجبه!» و از کوره راه وسط بیشه، به طرف خانه دویدم. «وقتی به ذرت کاری ها رسیدم، قلبم شروع کرد به تاپ تاپ. انگار آن مترسک های سیاه پوش بهم زل زده بودند. کفش های کتانی ام روی زمین خاکی گرپ و گرپ می کوبید و پیش خودم خیال می کردم که مترسک ها دست هایشان را دراز می کنند که من را بگیرند و بکشند وسط ذرت ها. ولی مترسک ها ساکت و بی حرکت، بالای ساقه های ذرت نهبانی می دادند. و وقتی با عجله از کنارشان می گذشتم، از جایشان جم نخوردند.

خیلی جلو تر، استانلی را دیدم که به طرف خانه اش می دوید. دست هایم را دور دهنم گذاشتم و با صدای بلند صدایش کردم، اما او محل نگذاشت و رفت. تو تصمیم گرفتم پدربزرگ کورت را پیدا کنم و راجع به مترسکی که توی بیشه دیده بودم، باهاش حرف بزنم. در انبار مزرعه باز بود و به نظرم آمد یک نفر تو انبار می جنبد. نفس زنان صدا زد: «پدربزرگ کورت، اونجا یید؟» آن قدر تند دویدم تو انبار که موهای خیسم روی شانه ام بالا و پایین می پرید. روشنایی روز از در انبار به داخل می تابید؛ توی آن مستطیل نور ایستادم و کورمال، به تاریکی دور و برم نگاه کردم. با اینکه نفسم هنوز بالا نیامده بود، صدا زد: «پدربزرگ کورت!» چشم هایم یواش یواش به تاریکی عادت کردند. چند قدم جلوتر رفتم. «پدربزرگ کورت، اینجا یید؟» صدای خش خش ملایمی کنار دیوار روبرو شنیدم و به طرف صدا رفتم. «پدربزرگ کورت... می تونم با شما حرف بزنم؟ کار

مهمی دارم!» توی آن انبار بزرگ و تاریک صدای من خیلی ضعیف و وحشت زده به نظر می رسید. یواش یواش به طرف انتهای انبار می رفتم و کتانی هایم روی پوشال های کف انبار خش خش می کرد. صدای گنده ای از پشت سرم آمد و رویم را برگرداندم. روشنایی انبار کمتر شد. داد زد: «آهای...!» دیر شده بود. در کشوی انبار داشت بسته می شد. غافلگیر و عصبانی، داد زد: «آهای! کی هستی؟ نبنند!» تا آمدم به طرف در شیرجه بروم، روی پوشال ها سر خوردم. مثل توپ افتادم زمین، ولی فوری دست و پا زنان خودم را بالا کشیدم و روی پا ایستادم. مثل تیر به طرف در دویدم... ولی به موقع نرسیدم. در سنگین انبار داشت با سر و صدا بسته می شد و با بسته شدنش، مستطیل نور را باریک تر و باریک تر می کرد. بالاخره در با صدای کرکننده ای به چارچوبش خورد و کاملاً بسته شد. تاریکی محاصره ام کرد، مرا در خودش غرق کرد. فریاد زد: «آهای! بگذار پیام بیرون! بگذار از اینجا پیام بیرون!» فریاد تو گلویم خفه شد و نفس های بلندی و صدا داری از گلویم بیرون آمد. دو مستی به در چوبی انبار کوبیدم. مثل دیوانه ها دست هایم را روی در کشیدم و دنبال کلون یا چفت گشتم که بتوانم بکشمش... یک چیزی که که بتوانم در را باهاش باز کنم. چیزی پیدا نکردم و آن قدر دو مستی روی در کوبیدم که دست هایم له شد. از مشت کوبیدن دست برداشتم و یک قدم عقب رفتم. به خودم گفتم، وا بده جودی، خونسرد باش. بالاخره از این انبار می آیی بیرون. یک راهی پیدا می کنی. برای همیشه که این تو حبس نشدی. سعی کردم وحشت را از خودم دور کنم. هوا را توی ریه هایم نگه داشتم و منتظر شدم که ضربان قلبم آرام شود. آن وقت یواش یواش نفسم را بیرون دادم. تازه داشت حالم بهتر می شد، که آن صدای خش خش را شنیدم.

یک خش خش خشک. صدای خرچ خرچ کفش روی پوشال. صدای بلندی از دهنم در آمد، هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و گوش دادم.

خرچ. خرچ. خرچ.

صدای پا. صدای قدم های سبکی که بی عجله، یکنواخت و پشت سر هم برداشته می شد.

قدم هایی که تو تاریکی به طرف من می آمدند.

با صدای خفه ای گفتم: «کی... کی اونجاست؟» جوابی نیامد. خرچ. خرچ. خرچ. قدم های نرم و خش و خش و خش نزدیک تر شدند.

خرچ. خرچ. خرچ.

قدم های نرم و خش خش نزدیک تر شدند.

جیغ زدم: «کی هستی؟» جوابی نیامد. به تاریکی زل زدم. چیزی ندیدم. خرچ. خرچ. هر کس... یا هر چیزی... که بود، داشت همین طور به من نزدیک می شد. یک قدم عقب رفتم. یک قدم دیگر. می خواستم فریاد بزنم، اما گلویم از ترس بسته شده بود. از پشت با چیزی برخورد کردم و آه بلندی از دهنم درآمد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم با یک نردبان چوبی برخورد کرده ام. نردبانی که زیر کاهدانی بالای سرم بود. قدم ها با صدای خرچ خرچ وحشتناکشان بهم نزدیک می شدند، نزدیک تر. صدای خفه ای از دهنم درآمد: «خواهش می کنم... خواهش می کنم... نه...» صدای خش خش باز هم توی آن تاریکی محض، بهم نزدیک تر شد. کناره های نردبان را چسبیدم و داد زدم: «خواهش می کنم... ولم کن!» بدون اینکه بفهمم، دیدم دارم خودم را از پله های نردبان بالا می کشم. بازو هایم می لرزیدند و احساس می کردم پاهایم هزار کیلو وزن دارند. هر طور بود، خودم را چهار دست و پا، از پله های نردبان بالا کشیدم تا از خش خش وحشتناک صدای پایی که از آن پایین می آمد، دور بشوم. وقتی به بالای نردبان رسیدم، از پشت، کف کاهدانی دراز کشیدم. گوشم را تیز کردم که بتوانم لا به لای تاپ تاپ بلند قلبم، صدای پا را بشنوم. دنبالم آمد؟ داشت دنبالم از نردبان بالا می آمد؟ نفسم را حبس کردم و گوش دادم. صدای دست و پا زدن. صدای خش خش. دیوانه وار فریاد زدم: «از اینجا برو! هر کی هستی... از اینجا برو!» ولی خش خش خشک، که مثل کشیده شدن پوشال روی پوشال بود، قطع نشد. به زحمت روی زانو هایم بلند شدم و رو به پنجره ی کوچک و مربع کاهدانی برگشتم. خورشید از پنجره با کاه های کف کاهدانی می تابید و کاه ها در نورش مثل رشته های باریک طلا می درخشیدند. قلبم هنوز هم تاپ تاپ می کرد. چهار دست و پا به طرف پنجره خزیدم. بعله! آن طناب کلفت هنوز هم کنار پنجره بسته بود. همان طنابی که من و مارک همیشه باهاش تاب می خوردیم و تا زمین می رفتیم. ذوق زده به خودم گفتم، حالا دیگر می توانم از اینجا خلاص بشوم! می توانم طناب را بگیرم و خودم را از کاهدانی بیرون

بکشم. می توانم فرار کنم! تر و فرزند، طناب را با دو دستم گرفتم. سرم را از پنجره بیرون بردم و پایین را نگاه کردم.

و از تعجب و وحشت فریاد کشیدم

زیر پنجره، یک کلاه سیاه و پایین کلاه سیاه، یک پالتوی سیاه به چشمم خورد. یک مترسک پشت در انبار ایستاده بود. انگار داشت نگرانی می داد. وقتی صدای فریاد من را شنید، دست ها و پاهایش را به شدت تکان داد.

و جلو چشم های من، که از تعجب شاخ درآورده بودم، بال بال زنان، روی پاهای پوشالی اش لنگ زد و با ... عجله رفت پشت دیوار کناری انبار. چند بار مژه هایم را بر هم زدم. خیالاتی شده ام؟ دست هایم سرد و نمناک شده بودند. طناب را محکم تر گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با یک شیرجه از پنجره ی کوچک پریدم بیرون. طناب جلو انبار تاب خورد و پس و پیش رفت. پایین، پایین تر. بالاخره محکم روی پا هایم فرو آمدم. طناب دستم را برید. با صدای بلند گفتم: «آخ!» طناب را ول کردم و دویدم پشت انبار. می خواستم خودم را به آن مترسک برسانم. می خواستم ببینم چیزی که دیدم، واقعا مترسک بوده، یا نه. مترسکی که می تواند بدود؟ ترس را کنار گذاشتم و تا آنجا که می توانستم، تند دویدم. این طرف انبار که اثری از مترسک نبود. سینه ام درد گرفت. شقیقه هایم بدجوری می کوبید. به آخر دیوار رسیدم و رفتم پشت انبار که مترسک فراری را پیدا کنم.

و یگراست رفتم تو شکم استیکس! وقتی خوردیم به هم، هر دو داد زدیم: «هی!» با دستپاچگی خودم را از ... استیکس کنار کشیدم و پشت سرش را نگاه کردم؛ مترسک غیبش زده بود. استیکس با لحن بدی پرسید: «چه خبرته؟ کم مونده بود منو بندازی زمین!» شلوار جین رنگ و رو رفته ای پوشیده بود که سر جفت زانو هایش چاک خورده بود و تی شرت حلقه آستین بنفشی تنش کرده بود که به جای عضله - چیزی که او اصلا نداشت - بدتر لاغری اش را نشان می داد. موهای سیاهش را پشت سرش دم اسبی کرده بود. با تته پته گفتم: «یک... یک مترسک!» و بعد... همان لحظه... همه چیز را فهمیدم.

درست در همان لحظه معمای مترسک ها را کشف کردم.

خرچ.خرچ.خرچ.

قدم های نرم و خش خش نزدیک تر شدند

جیغ زدم: «کی هستی؟» جوابی نیامد. به تاریکی زل زدم. چیزی ندیدم. خرچ.خرچ.خرچ. هر کس... یا هر چیزی... که بود، داشت همین طور به من نزدیک می شد. یک قدم عقب رفتم. یک قدم دیگر. می خواستم فریاد بزنم، اما گلویم از ترس بسته شده بود. از پشت با چیزی برخورد کردم و آه بلندی از دهنم درآمد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم با یک نردبان چوبی برخورد کرده ام. نردبانی که زیر کاهدانی بالای سرم بود. قدم ها با صدای خرچ خرچ وحشتناکشان بهم نزدیک می شدند، نزدیک تر. صدای خفه ای از دهنم درآمد: «خواهش می کنم... خواهش می کنم... نه...» صدای خش خش باز هم توی آن تاریکی محض، بهم نزدیک تر شد. کناره های نردبان را چسبیدم و داد زدم: «خواهش می کنم... ولم کن!» بدون اینکه بفهمم، دیدم دارم خودم را از پله های نردبان بالا می کشم. بازوهایم می لرزیدند و احساس می کردم پاهایم هزار کیلو وزن دارند. هر طور بود، خودم را چهار دست و پا، از پله های نردبان بالا کشیدم تا از خش خش وحشتناک صدای پایی که از آن پایین می آمد، دور بشوم. وقتی به بالای نردبان رسیدم، از پشت، کف کاهدانی دراز کشیدم. گوشم را تیز کردم که بتوانم لا به لای تاپ تاپ بلند قلبم، صدای پا را بشنوم. دنبالم آمد؟ داشت دنبالم از نردبان بالا می آمد؟ نفسم را حبس کردم و گوش دادم. صدای دست و پا زدن. صدای خش خش. دیوانه وار فریاد زدم: «از اینجا برو! هر کی هستی... از اینجا برو!» ولی خش خش خشک، که مثل کشیده شدن پوشال روی پوشال بود، قطع نشد. به زحمت روی زانوهایم بلند شدم و رو به پنجره ی کوچک و مربع کاهدانی برگشتم. خورشید از پنجره با کاه های کف کاهدانی می تابید و کاه ها در نورش مثل رشته های باریک طلا می درخشیدند. قلبم هنوز هم تاپ تاپ می کرد. چهار دست و پا به طرف پنجره خزیدم. بعله! آن طناب کلفت هنوز هم کنار پنجره بسته بود. همان طنابی که من و مارک همیشه باهاش تاب می خوردیم و تا زمین می رفتیم. ذوق زده به خودم گفتم، حالا دیگر می توانم از اینجا خلاص بشوم! می توانم طناب را بگیرم و خودم را از کاهدانی بیرون بکشم. می توانم فرار کنم! تر و فرزند، طناب را با دو دستم گرفتم. سرم را از پنجره بیرون بردم و پایین را نگاه کردم.

و از تعجب و وحشت فریاد کشیدم

زیر پنجره، یک کلاه سیاه و پایین کلاه سیاه، یک پالتوی سیاه به چشمم خورد. یک مترسک پشت در انبار ایستاده بود. انگار داشت نگرانی می داد. وقتی صدای فریاد من را شنید، دست ها و پاهایش را به شدت تکان داد.

و جلو چشم های من، که از تعجب شاخ درآورده بودم، بال بال زنان، روی پاهای پوشالی اش لنگ زد و با ... عجله رفت پشت دیوار کناری انبار. چند بار مژه هایم را بر هم زدم. خیالاتی شده ام؟ دست هایم سرد و نمناک شده بودند. طناب را محکم تر گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با یک شیرجه از پنجره ی کوچک پریدم بیرون. طناب جلو انبار تاب خورد و پس و پیش رفت. پایین، پایین تر. بالاخره محکم روی پا هایم فرو آمدم. طناب دستم را برید. با صدای بلند گفتم: «آخ!» طناب را ول کردم و دویدم پشت انبار. می خواستم خودم را به آن مترسک برسانم. می خواستم بینم چیزی که دیدم، واقعا مترسک بوده، یا نه. مترسکی که می تواند بدود؟ ترس را کنار گذاشتم و تا آنجا که می توانستم، تند دویدم. این طرف انبار که اثری از مترسک نبود. سینه ام درد گرفت. شقیقه هایم بدجوری می کوبید. به آخر دیوار رسیدم و رفتم پشت انبار که مترسک فراری را پیدا کنم.

و یگراست رفتم تو شکم استیکس! وقتی خوردیم به هم، هر دو داد زدیم: «هی!» با دستپاچگی خودم را از ... استیکس کنار کشیدم و پشت سرش را نگاه کردم؛ مترسک غیبش زده بود. استیکس با لحن بدی پرسید: «چه خبرته؟ کم مونده بود منو بندازی زمین!» شلوار جین رنگ و رو رفته ای پوشیده بود که سر جفت زانو هایش چاک خورده بود و تی شرت حلقه آستین بنفشی تنش کرده بود که به جای عضله - چیزی که او اصلا نداشت - بدتر لاغری اش را نشان می داد. موهای سیاهش را پشت سرش دم اسبی کرده بود. با تته پته گفتم: «یک... یک مترسک!» و بعد... همان لحظه... همه چیز را فهمیدم.

درست در همان لحظه معمای مترسک ها را کشف کردم.

چیزی که من دیدم، مترسک نبود. استیکس بود. تو بیشه، کنار نهر. و حالا هم بیرون انبار. استیکس باز هم یکی از آن حقه های شیطانی اش را سوار کرده بود. مطمئن شدم که شب قبل هم استیکس کاری کرده بود که مترسک ها روی پایه شان پیچ و تاب بخورند. استیکس از اینکه «بچه شهری ها» را گول بزند، خیلی حال می

کرد. از همان قدیم ها هم که من و مارک کوچک بودیم همیشه ترسناک ترین و شیطانی ترین شوخی ها را با ما می کرد. گاهی هم بچه ی خوبی می شد، اما کلا یک رگ شرارت توی خورش بود. با لحن بی تفاوتی گفت: «خیال می کردم رفتی ماهیگیری.» با تشر گفتیم: «می بینی که اینجا استیکس، چرا همه اش یک کاری می کنی که ما رو بترسونی؟»

«هان؟»

بس کن استیکس، می دونم که تو مترسک شده بودی-

«قیافه متعجب و بی گناهی به خودش گرفت و پرسید: «مترسک؟! اگه مترسک؟»

تو لباس مترسک ها رو پوشیدی-

«با عصبانیت جواب داد: «تو پاک دیوونه ای. انگار مخت بدجوری آفتاب خورده

تمومش کن استیکس! چرا این کار رو می کنی؟ چرا می خواهی ما رو بترسونی؟ تو پدر خودتم ترسوندی-

«داد زد: «تو خل شدی، جودی! من این قدر بی کار نیستم که تو و برادرت را سرگرم کنم

... استیکس، تو نمی تونی من رو گول بزنی. تو-

وقتی دیدم قیافه ی استیکس عوض شد، حرفم را خوردم. یکمرتبه ترس برش داشت و داد زد: «بابام، بابام ترسید؟ باید پیداش کنم! ممکنه یک کار وحشتناکی کنه!» سرش داد کشیدم: «استیکس، شوخی های تو دیگه از حد گذشته! تمومش کن!» استیکس تا قبل از شام پدرش را پیدا نکرد. من هم استانی را درست قبل از شام دیدم. خیلی یواش صدایم کرد: «جودی!» و بهم اشاره کرد که برم پهلویش. استانی آهسته گفت: «به پدر بزرگ کورت درباره مترسک نگو.» دوباره گفت: «به پدر بزرگ کورت چیزی نگو!» آمدم اعتراض کنم: «ولی استانی...» نگذاشت حرفم را تموم کنم: «بهش نگو جودی! خودم ترتیب مترسک رو می دم. کتابش رو دارم.» موقع شام استیکس سرش را پایین انداخته بود و بشقاب را نگاه می کرد، گمانم خجالت می کشید. بعد از شام و شب به خیر گفتن به مارک و بقیه به اتاقم رفتم. «مترسک ها رو ندید بگیر» خمیازه کشیدم. خیلی خوابم می آمد، اما نمی توانستم بخوابم. چشم هایم را بستم. پنجره باز بود و صدای ملایم ماغ کشیدن گاو ها

از طویله می آمد. به پهلو خوابیدم. چند دقیقه بعد، پهلوی دیگرم را امتحان کردم. یاد شاون، بهترین دوستم، افتادم. شاید الان تو اردوی تابستانی دارد خوش می گذرانند. به پشت خوابیدم و چشم هایم را بستم. هنوز چیزی نگذشته بود که صدای خرچ خرچ شنیدم. محل نگذاشتم. هی به خودم گفتم باید بخوابی. باید بخوابی. صدای خرچ خرچ بلند تر و نزدیک تر شد. صدای خراشیدن چیزی را شنیدم. صدا از بیرون پنجره بود؟ نفسم را حبس کردم. خوب گوش دادم. یک خرچ دیگر، باز هم. صدای ناله ی کوتاهی را شنیدم. بی اختیار «صدایی از گلویم درآمد:»ها؟

یکمرتبه اتاق تاریک تر شد. شب سیاهی را دیدم که خودش را از پنجره بالا می کشید. خواستم صدا بزنم: «کی هستی؟» ولی فقط یک صدای خفه از گلویم درآمد. یک شب داشت بی صدا می خزید تو اتاق من. کلمات بریده ای از دهانم خارج شد: «کم... کمک!» قلبم ایستاد و نفسم بند آمد. شب پرده را کنار زد و وارد اتاقم شد. خرچ. خرچ. خرچ. بدون مکث به طرف تختم آمد. تقلا کردم از جایم بلند شوم. دیر شده بود. پا هایم لای رو تختی گیر کرد و افتادم زمین. سرم را بلند کردم و دیدم دارد نزدیک تر می شود. وقتی از تاریکی بیرون آمد، شناختمش. صورتش آشنا بود. فریاد زدم: «پدربزرگ کورت! شما اینجا چه کار می کنید؟» جوابم را نداد. چشم های آبی و بی احساسش بهم خیره شدند. اخم زشتی صورتش را کج کرده بود. آن وقت هر دو دستش را بالا آورد. و من دیدم که به جای کف دست، از آستین کتش کپه ای پوشال بیرون زده. فقط پوشال جیغ کشیدم: «پدربزرگ... نه!» و او دست هایش را به طرفم می آورد. دست های پوشالی اش آمدند که مرا بگیرند. وقتی از زمین بلند می شدم، دست های پوشالی به صورتم کشیده شدند. آهسته پرسیدم: «پدربزرگ... چی شده؟ موضوع چیه؟» سر تا پایم می لرزید. چشم های بی روحش از عصبانیت تنگ شد و به دنبالم که به طرف در می رفتم آمد. پاهایش با صدای خرچی روی زمین لخت کشیده می شد. به زمین نگاه کردم و دیدم که از پاچه ی شلوارش کاه بیرون زده

پدربزرگ کورت! پدربزرگ کورت! چی شده؟

یعنی این صدای گوشخراش واقعا صدای من بود؟ به دستگیره ی در چنگ انداختم. پیچاندمش. در را باز کردم و وقتی با مادربزرگ میریام برخورد کردم، جیغ زدم: «آوو، کمک! خواهش می کنم کمک کنید! مادربزرگ

میرام...اون دنبالمه!» حالت قیافه اش اصلا عوض نشد. فقط بهم زل زد. تو نور ضعیف راهرو، صورتش جلوتر آمد. و من دیدم که عینکش رو صورتش نقاشی شده. و چشم هایش. و دهنش. و دماغ بزرگ و گردش. همه ی صورتش نقاشی بود. دست های پوشالی پدربزرگ کورت دور صورتم پیچید و همه چیز سیاه شد.

با سرفه و حالت خفگی از خواب پریدم. تاریکی همه جا را گرفته بود. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم که بالش روی صورتم بوده و خوابم برده. یکمرتبه ترس برم داشت که نکند شبخ سیاه از پنجره بیاید بالا و فوری به پنجره نگاه کردم. پرده ها تکان ملایمی خوردند. صدای خروس بلند شد. خواب دیده بودم. همه اش یک کابوس بود. طبقه ی پایین، یک نفر داشت این ور و اون ور می رفت. چشم هایم آب افتاده بود همه چیز به نظرم تار می آمد. آن روز صبح حساسیتم بیشتر شده بود. رفتم کنار پنجره و بیرون را نگاه کردم. مترسک ها دست هایشان را باز کرده و بی حرکت، بالای سر ذرت ها ایستاده بودند؛ انگار می خواستند به صبح سلام کنند و تند، موهایم را برس زدم و دویدم پایین سر صبحانه. مارک هم با من وارد آشپزخانه شد. تا وارد شدیم، مادر بزرگ میرام رویش را برگرداند، بهمان لبخند زد و گفت: «صبح به خیر، خوب خوابیدید؟» پرسیدم: «پدر بزرگ کورت کجاست؟» «همه شون صبح زود راه افتادن.» مادر بزرگ میرام دو کاسه برایمان آورد و کارتن شیر را کنار کاسه ی من گذاشت و گفت: «امیدوارم اینجا به شما دو تا خوش!» «بگذره.» از دهنم در رفت و گفتم: «اگر استیکس بگذاره، خوش میگذره.» مادر بزرگ میرام گفت: «استیکس؟ دوباره دست گذاشته به ترسوندن ما-»

شما که استیکس رو میشناسید. و بعد دستی به موهایم کشید و گفت: «خیال دارید امروز چه کار - کنید؟ برای اسب سواری روز خوبیه. استانلی بتسی و مگی را زین کرده.» گفتم: «من که بدم نمیاد.» مارک هم قبول کرد. پدر بزرگ کورت به بتسی و مگی می گفت: «دو قلوهای پیر خاکستری.» چون هر دو مادیان پیر و خاکستری بودند البته از سر ما بچه شهری ها هم زیاد بودند، چون ما فقط تابستان ها به مزرعه می آمدیم و اسب سواری می کردیم و خداییش ماهرترین سوارکار های دنیا نبودیم. از کوره راه خاکی پشت پشت ذرت کاری ها به طرف پیشه رفتیم. خورشید هنوز داشت تو آسمان مه آلود مایل به زرد، بالا می آمد. همان طور که رو پشت بتسی بالا و پایین می پریدم، مگس ها دور و برم وز وز می کردند. وقتی از کنار مترسک ها می گذشتیم، چند تا از آن ها بهمان زل زدند و از زیر کلاه های شل و آویزانشان بهمان چشم غره رفتند. من و

مارک یک کلمه هم حرف نزدیم. هر دومان سر قولمان بودیم که دیگر حرف مترسک ها رو نزنیم. نگاهی به بیشه انداختم، افسار را شل کردم و بتسی را هی کردم تا تند تر برود. زحمت بی خودی بود، چون اصلا تحویل نگرفت و به همان کر و کر خودش ادامه داد. مارک که با اسبش چند قدم عقب تر از من تو کوره راه خاکی می آمد، صدا زد: «نمی دانم این اسب ها هنوز هم می توانند یورتمه برن یا نه.» افسار را محکم تر گرفتم و گفتم: «بیا امتحان کنیم!» پاشنه ی کتانی هایم را تو پهلوی بتسی فرو کردم، افسار را ملایم به گردنش زدم و گفتم: «راه برو دختر! بجنب!» وقتی مادیان مثل یک بچه حرف شنو یورتمه رفت، بی اختیار داد زدم: «ای ول!» واقعا باورم نمی شد آن قدر حرف شنو باشد و همکاری کند. مارک از پشت سرم داد کشید: «خیلی خوبه! توپه!» اسب ها تند تر رفتند و سم هایشان کله کله بلندی روی زمین خاکی راه انداخت. بدجوری روی زمین بالا و پایین می پریدم. زین را محکم چسبیده بودم، اما نمی توانستم تعادل را حفظ کنم. ظاهرا یورتمه رفتن فکر زیاد خوبی نبود. وقتی آن هیکل سیاه پرید وسط کوره راه، فرصت فریاد زدن هم پیدا نکردم. همه چیز مثل برق اتفاق افتاد. بتسی داشت با سرعت یورتمه می رفت و من روی زین بالا و پایین می پریدم؛ تکان ها آن قدر شدید شد که پا هایم از رکاب درآمدند. هیکل سیاه پوش یکمرتبه پرید جلوی ما. بتسی ترسید و شیهه ی تیزی کشید... و عقب زد. وقتی از پشت اسبم افتادم، یک لحظه چشمم افتاد به چیزی که پریده بود وسط کوره راه.

یک مترسک که نیشش باز بود.

بتسی شیهه بلندی کشید و روی پاهایش بلند شد. چنگ انداختم که افسار را بگیرم، اما از دستم لیز خورد. آسمان بالای سرم چرخید و بعد، کج شد و از من دور شد. از روی زین سر خوردم؛ دیوانه وار تقلا می کردم پا هایم را به رکاب ها که تاب می خوردند، گمی بدهم. آسمان باز هم کج تر شد. از پشت محکم خوردم زمین. تنها چیزی که یادم هست، ایستادن ناگهانی بتسی است و سفتی باور نکردنی زمین و درد وحشتناکی که یکباره توی همه ی تنم پیچید. آسمان قرمز روشن شد. قرمز روشن و درخشنده مثل انفجار. و بعد، آن قرمزی کم رنگ شد و جایش را به یک سیاهی عمیق و بی پایان داد. قبل از اینکه چشم هایم را باز کنم، ناله های ضعیفی به گوشم خورد. صدا را شناختم. صدای مارک بود. چشم هایم هنوز بسته بود، دهنم را باز کردم که صدایش کنم. لب هایم تکان خوردند، ولی صدایی بیرون نیامد. «آی ی ی ی!» یک ناله ی ضعیف دیگر که

فاصله ی زیادی با من نداشت. بالاخره صدای خفه ای از گویم درآمد: «مارک...؟» پشتم، شانه هایم، همه جایم
 «درد می کرد. سرم می کوبید. صدای زیر و وحشت زده ی مارک را شنیدم: «مچ دستم... انگار شکسته
 تو هم از اسب افتادی؟»-

«با ناله گفت: «آره

بالاخره چشم هایم را باز کردم و آسمان مه آلود را دیدم. همه چیز تار بود. نگاهم را به آسمان دوختم و به
 چشم هایم فشار آوردم که دقیق ببینم. خوب که دقت کردم، دستی را جلو آسمان دیدم. دستی که می آمد
 پایین... به طرف من. یک دست استخوانی که از کت سیاه کلفتی بیرون آمده بود. با بیچارگی به دست زل زدم
 و فهمیدم دست یک مترسک است.

دست یک مترسک که برای گرفتن من پایین می آمد.

دستی شانه ام را محکم گرفت. آن قدر وحشت زده بودم که نمی توانستم داد بزنم و آن قدر گیج بودم که
 فکرم درست کار نمی کرد. فقط چشم هایم آستین کت سیاه را دنبال کرد... تا شانه... و از آنجا به صورت
 رسید. یک تصویر تار. یک تصویر تار ترسناک. وبعد... صورت را واضح دیدم. داد زدم: «استانلی!» روی من خم
 شده بود. گوش های قرمزش برق می زد و صورتش از نگرانی منقبض شده بود. شانه ام را با ملایمت گرفت و
 گفت: «جودی؟ حالت خوبه؟» ذوق زده داد زدم: «وای، استانلی! تویی؟» خودم را بالا کشیدم و نشستم: «انگار
 چیزیم نیست. درست نمی دونم. همه جام درد می کنه.» استانلی با ملایمت گفت: «بدجوری زمین خوردی. من
 تو مزرعه بودم. دیدمش. مترسک رو دیدم...» صدایش ضعیف شد. نگاه وحشت زده اش را که به راه خاکی
 دوخته بود، دنبال کردم. مترسک با صورت وسط راه افتاده بود. «دیدمش که یکمرتبه پرید وسط...» استانلی این
 را گفت و سر تا پاش لرزید. صدای ناله مارک از نزدیک آمد: «مچم...» مارک مچش را به استانلی نشان داد و
 ناله زد: «نگاه کن... داره ورم می کنه.» من گفتم: «شاید رگ به رگ شده باشه.» استانلی تندی گفت: «آره، بهتره
 زودتر ببریمت خونه و روش یخ بگذاریم. من پشتت سوار میشم.» پرسیدم: «اسب من کجاست؟» استانلی با
 دستش راه خانه را نشان داد و گفت: «به تاخت رفت طویله.» یک نگاه دیگر به مترسک انداخت و دوباره
 چندشش شد. گفتم: «من حالم خوبه. مارک رو سوار کن. من پیاده میام.» استانلی پشت مارک روی زین نشست

و به طرف خانه حرکت کردند. استانلی از پشت سر مارک افسار را گرفته بود و مگی آهسته حرکت می کرد. مارک مچش را جلو سینه اش نگه داشته و به استانلی تکیه داده بود. با صدای بلند به خودم گفتم: «انگار شانس آوردم.» نگاهی به مترسک که با صورت وسط راه ولو شده بود، انداختم. با احتیاط رفتم کنارش. با پنجه ی کفشم ضربه ی آهسته ای به پهلویش زدم. پوشال زیر کتش خش خش صدا داد. محکم تر ضربه زدم و کفشم را وسط شکمش فشار دادم. نمی دانم منتظر چی بودم. فکر می کردم مترسک داد می زند؟ از م فاصله می گیرد؟ با عصبانیت سرش داد کشیدم و لگدی محکمی بهش زدم. سر مترسک کنده شد و چند بار روی زمین بالا و پایین پرید. لبخند شیطانی ای که روی صورتش نقاشی شده بود، همان طور باقی ماند. به خودم گفتم این یک مترسک معمولی است و آخرین لگد را هم به شکمش زدم؛ یک عالمه پوشال از جلو پالتوش بیرون ریخت. یک مترسک که استیکس جلو راه ما پراند. به خودم گفتم، ممکن بود من و مارک بمیریم. شانس آوردیم که نمردیم. استیکس باید کار استیکس باشد. ولی چرا؟ این دیگر شوخی نبود. چرا استیکس می خواست به ما صدمه بزند؟ استانلی و استیکس سر ناهار نبودند. پدر بزرگ کورت گفت پدر و پسر باید می رفتند شهر یک چیز هایی بخرند. مچ مارک فقط رگ به رگ شده بود. مادر بزرگ میریام رویش یخ گذاشت و ورمش زود خوابید. ولی مارک از ناله کردن و نق زدن دست بر نمی داشت. مادر بزرگ میریام برای ناهار ساندویچ سوسیس و سالاد کلم بهمان داد. من و مارک ناهار را بلعیدیم. بعد از آن همه هیجان، واقعا گرسنه بودیم. دیگر نمی توانستم آن چیز ها را پیش خود نگه دارم. به پدر بزرگ گفتم که استیکس شب ها مترسک ها را تکان می دهد، سعی می کند ما را بترساند و کاری می کند فکر کنیم که مترسک ها زنده اند. اولش برق ترس را توی چشم های پدر بزرگ کورت دیدم؛ ولی بعد ته ریش سفیدش را مالید و نگاهش رفت به دور دست ها. بالاخره گفت: «هه! امان از دست این استیکس و شیطنت هاش!» پدر بزرگ، استیکس شوخی نمی کنه. راستی راستی می خواد ما رو بترسونه. مادر بزرگ میریام زیر لبی گفت: «استیکس پسر خوبیه.» او هم لبخند می زد. او و پدر بزرگ نگاهی با هم رد و بدل کردند. پدر بزرگ کورت با ملایمت گفت: «استیکس هیچ وقت به شما صدمه نمی زنه.» بعد از ناهار، مارک خودش را انداخت رو کاناپه؛ خیال داشت بقیه ی روز رو لم بده و تلویزیون تماشا کند. صدای کامیون استانلی را شنیدم که نزدیک ساختمان پارک کرد. تصمیم گرفتم استیکس را پیدا کنم و بهش بگویم که من و مارک راستی راستی از دست آن حقه های مترسکی اش جوش آورده ایم. من که فکر نمی کردم همه ی شوخی هایش به خاطر تفریح باشد. واقعا اعتقاد داشتم که می خواهد ما را

بترساند یا بهمان صدمه بزند... و می خواستم دلیلش را بفهمم. استانلی و استیکس را تو حیاط ندیدم، برای همین راهم را کشیدم و از تو چمن ها رفتم طرف خانه شان. چند ضربه به در خانه زدم. نفس عمیقی کشیدم، موهایم را پشت شانۀ ام انداختم و گوشم را تیز کردم که صدا های داخل خانه را بشنوم. سعی کردم به حرف هایی که می خواهم به استیکس بزنم، فکر کنم، ولی آن قدر عصبانی بودم که نمی توانستم برنامه ریزی کنم. قلبم شروع کرد به تاپ تاپ و نفسم تند شد. دوباره در زدم. ای دفعه محکم تر. کسی خانه نبود. به ذرت کاری ها نگاه کردم. ذرت ها خشک و صاف ایستاده بودند و مترسک های بی جان، از شان مراقبت می کردند. اثری از استیکس نبود. آهسته به طرف انبار دویدم. دو تا کلاغ گنده جلو در باز انبار جست می زدند. مرا که دیدند، بال بال زدند و از سر راهم کنار رفتند. نفس زنان صدا زدم: «آهای... استیکس؟» جوابی نیامد. انبار تاریک بود. منتظر شدم تا چشم هایم به تاریکی عادت کنند. یاد دفعه ی آخری افتادم که به انبار آمده بودم برای همین با اکراه جلو می رفتم. کتانی هایم روی پوشال خش خش می کردند. تو تاریکی انبار، کورمال نگاه کردم و صدا کردم: «استیکس؟ اینجا یی؟» یک دستگاه زنگ زده ی بسته بندی کاه، کنار بسته های مکعب کاه بود. با صدای بلندی به خودم گفتم: «انگار اینجا نیست.» از کنار گاری دستی رد شدم و چیز دیگری دیدم که قبلا ندیده بودم... یک کپه پالتوی کهنه روی زمین بود و یک دسته گونی خالی، کنار پالتو ها روی هم چیده شده بود. اینها باید لوازم مترسک سازی استانلی باشد. خیال دارد چند تا مترسک دیگر درست کند؟ و بعد گوشه انبار، یک چیزی چشمم را گرفت. سریع به طرفش رفتم. دولا شدم و چیزی را که دیده بودم واری کردم. مشعل. افلا یک دو جین مشعل مشعل تو تاریکی گوشه انبار روی هم چیده شده بود. یک بطری بزرگ نفت سفید هم کنار مشعل ها پیدا کردم. این چیزها اینجا چه کار می کنند؟ یکم تبه صدای خش خش شنیدم و سایه هایی دیدم. فهمیدم این دفعه هم توی انبار تنها نیستم. از جا پریدم و داد زدم: «استیکس! من رو ترسوندی.» صورتش تو تاریکی خوب معلوم نبود. موهای سیاهش روی پیشانی اش ریخته بود. لبخند نزد، فقط «با لحن تهدید کننده ای گفت: «بهت اخطار کرده بودم

گلویم از ترس گرفت. از آن گوشه بیرون آمدم، از کنارش رد شدم و تو روشنایی درگاه ایستادم. با تته پته گفتم: «دا... داشتم دنبال تو می گشتم. استیکس، چرا میخوای من و مارک رو بترسونی؟» صدایش را پایین آورد «و گفت: «من که بهت اخطار کرده بودم. بهت گفتم که از اینجا برید، برگردید خونه

آخه برای چی؟ مگه ما چه کارت کردیم؟» برگشت و نگاهی عصبی به در انبار کرد و گفت: «من شما رو نمی -
» ترسونم، کار من نیست

چی گفتی؟ با سماجت گفت: «من نمی خوام شما رو بترسونم باور کن.» با عصبانیت گفتم: «دروغگو! حتما فکر -
کردی من یه منگلم. من می دونم که امروز صبح تو اون مترسک رو جلو راه ما پرت کردی.» با لحن سردی
گفت: «من واقعا نمی دونم راجع به چی حرف می زنی؟ ولی دارم بهت اخطار می کنم... صدایی که از دم در
انبار آمد حرف او را قطع کرد. استانلی بود که داشت می آمد داخل انبار. صدا زد: «استیکس... تو
اینجایی؟» صورت استیکس یکم ترس از ترس منقبض شد و نفس صدا داری از گلویش بیرون آمد. با حالت
عصبی، خیلی یواش به من گفت: «من... من باید برم.» و بعد برگشت و سریع به طرف استانلی رفت. «آمدم
بابا! تراکتور حاضره؟» هردو با عجله از انبار بیرون رفتند. استیکس پشت سرش را نگاه نکرد. تو تاریکی
ایستادم، به درگاه خالی زل زدم و به فکر فرو رفتم. با خودم فکر کردم، با خودم فکر کردم، من می دونم که
استیکس دروغ می گوید. من می دانم که او آن شب مترسک ها رو می جنباند. می دانم او بود که تو انبار و
بیشه، لباس مترسک ها رو می پوشید که من را بترساند. و می دانم او امروز صبح آن مترسک را جلو اسب ها
پراند. می دانم که می خواهد من و مارک را بترساند. ولی دیگر تمام شد! حالا وقتش است که جواب پس
بدهد. حالا نوبت استیکس است که بهترسد. یک ترس حسابی. مارک جیغش در آمد و گفت: «عمر! من نمی
»! تو نم

خیلی خوب هم می تونی. به قول خودت، خیلی هم توپ میشه. مارک شروع کرد که باز هم مخالفت کنه. اما -
» یکدفعه نیشش باز شد، چشم هایش از خوشحالی برق زد و با خنده گفت: «آره، فکر توپیه

خب معلومه که فکر توپیه، چون از کله ی من بیرون آمده! من و مارک تو آستانه ی در انبار ایستاده -
بودیم. نور سفید مهتاب بهمان می تایید. از دور و بر، صدای ناله ی جغد می آمد. شب خنک و بدون ابری
بود. چمن ها زیر شبنم برق می زدند. برگ درخت ها از باد ملایمی که لابه لایشان می پیچید، به پیچ می
افتادند. بعد از اینکه پدر بزرگ کورت و مادر بزرگ میریام رفتند بخوابند، مارک را به زور از خانه کشیدم
بیرون و کشاندمش به انبار. «همین جا باش.» این را گفتم و دویدم تو انبار که چیزی را که لازم
داشتیم، برداریم. شب، تو آن انبار کمی ترسناک بود. صدای بال بال زدن ملایمی از تیر های سقف می

آمد. احتمالاً خفاش بود... کف کتانی هایم از چمن ها خیس شده بود و روی کاه های کف انبار سر خوردم. خفاش شیرجه زد و با فاصله کمی از بالای سرم رد شد. صدای جیک جیک زیری از تیر های سقف می آمد. معلوم بود که خفاش های دیگری هم آن بالا هستند. چنگ زدم و یکی از آن پالتو های بزرگ کهنه را برداشتم. یک گونی نقاشی شده هم از روی دسته ی گونی ها کشیدم و هر دو را روی دستم انداختم. بی توجه به خفاش، که پشت سر هم شیرجه می زد و از این سر انبار به آن سر پر می کشید و دوباره بر می گشت، از انبار بیرون دویدم و رفتم پیش مارک. همان جا برایش توضیح دادم که برای انتقام گرفتن از استیکس چه نقشه ای دارم. نقشه ام در واقع خیلی ساده بود. مارک باید لباس مترسک ها رو می پوشید و با بقیه ی مترسک ها توی مزرعه ی ذرت می ایستاد. بعد من می رفتم در خانه استیکس و بهش می گفتم که چیز عجیبی تو مزرعه ی ذرت دیدم. استیکس را می کشیدم تو مزرعه. آن وقت مارک باید تلو تلو می خورد و خودش را می کشید به طرف استیکس... و جناب استیکس آن قدر از آن اتفاق عجیب می ترسید، که خودش را زرد می کرد! یک نقشه ی ساده و عملی. استیکس حقش بود! گونی را روی سر مارک کشیدم. چشم های سیاهی که رویش نقاشی شده بود، بهم زل زدند. یک مشت کاه از زمین برداشتم و شروع کردم به چپاندن آن ها زیر گونی. «مارک، این قدر وول نزن.» «چی کار کنم، کاه صورتم رو می خارونه.» مارک نق زد: «اصلاً این کاه برای چیه؟» مارک تو باید درست مثل بقیه مترسک ها باشی. مارک جیغ کشید: «من نمی تونم. خارش ای کاه ها من رو می کشه! نفسم زیر گونی بند می آد.» «خیلی خوب هم می تونی.» شروع کردم به پر کردن آستین ها و یک کپه را بیرون گذاشتم. یک مقدار هم تو خود پالتو چپاندم. با حرص گفتم: «می شه لطف کنی و این قدر جم نخوری؟ این که کار آسونی نیست... می فهمی؟» زیر لبی با خودش غر غر کرد و من هم به کارم ادامه دادم. همه اش به این فکر کن که چقدر توپ می شه وقتی استیکس تو رو ببینه و خیال کنه مترسکی هستی که زنده شده. به دست های خودم و جلوی تی شرت هم کاه چسبیده بود. عطسه کردم. یک دفعه دو دفعه. دیگر شکی نداشتم که به کاه حساسیت دارم. اهمیت ندادم. خیلی هیجان داشتم. برای انتقام گرفتن از استیکس بیتاب بودم. مارک گفت: «یک کلاه لازم دارم.» بیچاره از ترسش سیخ ایستاده بود؛ جرات نداشت زیر آن همه کاه جم بخورد. «اووووووم!» خیلی فکر کردم. پهلوی بقیه ی لوازم مترسک سازی، کلاه نبود. عیبی نداره، مارک. کلاه یک مترسک واقعی رو بر می داریم. چند قدم عقب رفتم که نتیجه ی کارم را تماشا کنم. خیلی خوب بود، ولی هنوز هم کاه لازم داشت. دست به کار شدم و آن قدر کاه زیر پالتو چپاندم تا

باد کرد. مارک یادت نره که صاف و سیخ وایسی و دست هات رو به دو طرف دراز کنی. مارک غر زد که: «مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ خود به خود نمی تونم جم بخورم!» «چه خوب.» این را گفتم و گاه های لباسش را مرتب کردم. نگاه آخر را به مارک انداختم و گفتم: «خیلی خوبه. کاملاً حاضری.» چه شکلی شدم؟ شکل یک مترسک کوتوله. یعنی زیادی کوتاهم؟ بازویش را گرفتم و گفتم: «بی خیال، مارک! اقدت با من! می چسبونمت به یک میله!» هان؟ خندیدم و گفتم: «سر کاری بود. شوخی کردم.» و دستش را گرفتم و به طرف مزرعه ی ذرت بردم. مارک که مثل آدمک چوبی راه می رفت، پرسید: «فکر می کنی نقشه مون بگیره؟ فکر می کنی بتونی راست راستی استیکس رو بترسونیم؟» با سر جواب مثبت دادم. پوزخند شرورانه زدم و به برادرم گفتم: «گمانم بتونیم. فکر می کنم استیک یک جوری بترسه که خودش هم باورش نشه.» آن موقع روحم هم خبر نداشت که قرار است این بلا سر همه مان بیاید!

هر دو دستم را محکم به مارک گرفتم و بردمش به مزرعه ی ذرت. ماه همه جا رو تو نور سفیدش غرق کرده بود. ذرت های بلند تو نسیم ملایم می لرزیدند. مارک آن قدر شبیه مترسک ها شده بود که ازش می ترسیدم. کپه های گاه از لباسش بیرون زده بود. پالتوی گشاد و گنده از شانه هایش آویزان بود و تا سر زانو هایش می رسید. وارد مزرعه شدیم. کفش هایمان خرچ و خرچ صدا می کرد. ساقه های ذرت از قد ما خیلی بلند تر بودند و وقتی با نسیم خم می شدند، مثل این بود که می خواهند دورمان را بگیرند. صدای خش خشی روی زمین آمد و من بی اختیار نفس بلندی کشیدم. صدای پا بود؟ هر دو خشکمان زد. گوش دادیم. باد شدید تر شد و ساقه های بلند بیشتر خم شدند. وقتی تکان می خوردند، صدای غیژ غیژ ترسناکی بلند می شد و ذرت های رسیده، شل و سنگین، آویزان می شدند. غییژژرژر غییژژرژر. ساقه ها جلو و عقب می رفتند. دوباره صدای خش خش و صدای حرکت تند. خیلی نزدیک بود. مارک یواش گفت: «آخ! ولم کن.» تازه متوجه شدم هنوز بازویش تو دستم است و بدجوری فشارش می دهم. مارک را ول کردم و دوباره گوش دادم. آهسته به مارک گفتم: «تو هم اون صدا رو می شنوی؟» غییژژرژر غییژژرژر. یک سر شاخه شکست؛ آن قدر بهمان نزدیک بود که چیزی نمانده بود از ترس سکت می کنم. نفسم را حبس کردم. قلبم به شدت می زد. یک صدای خش دیگر آمد. به زمین نگاه کردم و رد صدا را گرفتم. آووو! یک سنجاب خاکستری بزرگ از جلوم جست زد و لای ساقه های ذرت گم شد. زدم زیر خنده. خیالم راحت شده بود. «سنجاب بود، مارک! باورت می شه؟ این همه ترس و لرز برای سنجاب!» مارک از زیر گونی گفت: «جودی، را بیفت. خارش دیوونه ام می کنه.» دست

هایش را بالا آورد و سعی کرد صورتش را بخاراند؛ اما من فوری بازویش را کشیدم و گفتم: «بس کن، مارک! همه ی گاه ها رو به هم می ریزی!» مارک با ناله گفت: «چه کار کنم، انگار صد تا حشره روی پوستم هستند. هیچ جا رو نمی بینم. جای چشم ها رو خوب سوراخ نکردی.» تو فقط دنبال من بیا. این قدر هم نق نزن. مگه نمی خوای استیکس رو بترسونی؟ مارک چیزی نگفت، اما اختیارش را داد دست من که ببرمش وسط ذرت ها. یکم تبه جلو رویمان یک سایه ی سیاه روی زمین افتاد. قبل از اینکه بفهمم آن سایه ی دراز مال یک مترسک است، بی اختیار آه بلندی کشیدم. دستم را دراز کردم، دست پوشالی اش را فشار دادم و گفتم: «از ملاقات شما خوشوقتم. می شه کلاهتون رو به من قرض بدین؟» کلاهش را کشیدم و روی سر مارک گذاشتم و محکم کشیدم پایین. مارک داد زد: «هی... چه خبرته؟» نمی خوام یک دقیقه دیگه از سرت بیفته. مارک با ناله گفت: «این خارش تا آخر عمرم هم بند نمی آد! لطفا پشتم رو بخارون.» چند بار پشتش را محکم مالیدم و به مارک گفتم: «بچرخ ببینم.» و برای آخرین بار نگاهش کردم. عالی بود. مارک بیشتر شبیه مترسک بود تا آن مترسک های واقعی

مارک را به نقطه ای بین دو ردیف ذرت بردم و گفتم: «همین جا وایسا. وقتی سر و صدای آمدن من و استیکس رو شنیدی، دست هات رو به دو طرف دراز کن و دیگه جم نخور.» مارک غر غر کرد: «خودم بلدم، بلدم. فکر می کنی بلد نیستم چطوری مترسک بشم؟ فقط عجله کن، خب؟» «خیلی خب.» این را گفتم و از کنار ردیف های ذرت راه افتادم. وقتی به خانه ی استانی رسیدم، نفسم بند آمده بود. جلو در تاریک بود، ولی از پشت سایبان های کشیده ی پنجره، نور نارنجی ضعیفی به بیرون می تابید. پشت در مکث کردم و گوش دادم. صدایی نمی آمد. حالا چطور می توانستم استیکس را تنهایی... بدون پدرش از خانه بیرون بکشم؟ نمی خواستم استانی را بترسانم. او مرد خوب و مهربانی بود و محال بود به فکر اذیت کردن من و مارک باشد. به علاوه، بدجوری هم می ترسید و اوضاعش به هم می ریخت. من فقط می خواستم استیکس را بترسانم و بهش یک درسی بدهم. بهش حالی کنم فقط به خاطر این که من و مارک «بچه شهری» هستیم، او حق ندارد پا تو گفتمان بکند. باد تو موهایم می پیچید. از مزرعه ی پشت سرم، صدای غیژ غیژ ساقه های ذرت می آمد. پشتم لرزید. نفس عمیقی کشیدم و دستم را بالا آوردم که در بزنم. اما صدایی که از پشت سرم آمد، وادارم کرد رویم را برگردانم. فریاد خفه ای کشیدم: «هی...!» یک نفر تو چمن حرکت می کرد، یک چیزی بین دویدن و سکندری خوردن. تو چشم هایم آب جمع شده بود و درست نمی دیدم. مارک بود؟ بله کلاه آویزان و پالتوی

باد کرده ی سیاهش را که تا زانویش می رسید، شناختم. همین طور که نزدیک شدنش را تماشا می کردم، از خودم پرسیدم، اینجا چه کار می کند؟ چرا دنبال من آمده؟ با این کارش همه چیز را خراب می کند! وقتی نزدیک تر شد، دست پوشالی اش را بالا آورد، انگار به من اشاره می کرد

با صدایی که سعی می کردم از حد یک نجوا بالاتر نرود، پرسیدم: «مارک... چی شده؟» هنوز هم با دست پوشالی اش اشاره می کرد و به طرف من می دوید. یواش گفتم: «مارک... برگرد به مزرعه! تو نباید دنبال من می آمدی. این طوری همه چیز رو خراب می کنی! مارک... تو اینجا چه کار می کنی؟» با هر دو دست بهش اشاره کردم که برگردد که به مزرعه برگردد. اما او محلم نمی گذاشت و همچنان جلو می آمد و موقع دویدن پوشال های می ریخت. التماس کردم: «مارک... خواهش می کنم برگرد! برگرد!» ولی او تا جلو من آمد و شانه... هایم را محکم گرفت. وقتی به چشم های سیاه نقاشی شده ی بی روحش زل زدم

با وحشت فهمیدم که او مارک نیست

جیغ کشیدم و تقلا کردم خودم را کنار بکشم. ولی مترسک من را محکم نگه داشته بود. با صدای لرزان پرسیدم: «تویی... استیکس؟» جواب نداد. به چشم های خالی و نقاشی شده اش خیره شدم. چشم آدمیزاد پشتشان نبود. دهنم را باز کردم که فریاد بکشم. در خانه ی استیکس یکمترتبه و با سرعت باز شد. به زحمت توانستم بگویم: «استیکس...» استیکس آمد بیرون. روی سکوی جلو در خانه ایستاد و داد زد: «اینجا چه کار...!» یکمترتبه از روی سکو پرید پایین و شانه ی پالتوی مترسک را محکم گرفت... و مثل توپ پرتش کرد زمین. مترسک بی صدا افتاد. از پشت روی زمین ولو شد و چشم های بی جاننش به ما خیره ماند. دست های پوشالی مترسک گردنم را خراشیده بود. جای خراش را مالیدم و گفتم: «این... این... این کیه؟» استیکس دولا شد و با یک حرکت کله ی مترسک را که از گونی بود، کند. چیزی زیرش نبود. غیر از گاه چیز دیگری نبود. داد زد: «این... این که واقعا مترسکه! ولی... ولی راه می رفت!» استیکس، که به مترسک زل زده بود با لحن جدی گفت: «من که بهت اخطار کردم. بهت اخطار کرده بودم، جودی.» می خواهی بگی تو نبودی که من و مارک رو می ترسوندی؟ سرش را تکان داد، چشم های سیاهش را توی چشم های من انداخت و گفت: «بابام این مترسک ها رو زنده کرد، هفته ی پیش. قبل از آمدن شما. از روی اون کتاب این کار رو کرد. یک ورد هایی خوند... اون وقت همه شون زنده شدن.» زیر لب گفتم: «وای، نه!» استیکس ادامه داد: «همه مون ترسیده

بودیم. مخصوصاً پدر بزرگ و مادر بزرگت. بیچاره‌ها التماس کردن که مترسک‌ها رو خواب کنه.» این کار رو کرد؟ آره. دوباره خوابشون کرد. ولی اول پدر بزرگ و مادر بزرگ رو مجبور کرد یک قول‌هایی بهش بدن. بهش نخندن و از این به بعد، هر کاری که اون می‌خواد و می‌گه بکنن. استیکس نفس عمیقی کشید و رفت طرف پنجره. «هیچ حالت نشده که چقدر همه چیز عوض شده؟ از حالت پدر بزرگ و مادر بزرگت نفهمیدی که از یک چیزی می‌ترسن؟» با تکان سر جوابش را دادم. بیچاره‌ها همش به خودشون فشار می‌آرن بابا رو خوشحال کنن. هر کاری که بگی می‌کنن که بابا ناراحت یا عصبانی نشه. مادر بزرگ فقط غذاهایی رو می‌پزه که اون دوست داره. پدر بزرگت دیگه قصه‌های ترسناک نمی‌گه، چون بابا خوشش نمی‌آد. سرم را تکان دادم و پرسیدم: «یعنی تا این حد از استانلی می‌ترسن؟» «می‌ترسن دوباره ورد‌های کتاب رو بخونه و مترسک‌ها.» «رو زنده کنه.» استیکس آب دهانش رو قورت داد و زیر لبی گفت: «فقط این وسط یک مشکلی هست چه مشکلی؟» «من هنوز به بابام نگفتم، ولی...» صدایش ضعیف شد -

ولی چی؟ بعضی از مترسک‌ها هنوز زنده‌ان. بعضی هاشون دوباره به خواب نرفتن. وقتی در خانه یکباره باز شد، جیغ کوتاهی از گلوی هر دومان بیرون آمد. وحشت زده از جلوی در کنار پریدم. در که باز شد، نور نارنجی رنگی به بیرون تابید. استانلی تو قسمت نورانی ایستاد، دستش را به در گرفت و به تاریکی بیرون زل زد. از دیدن من و استیکس تعجب کرده بود. وقتی نگاهش به مترسک بی سر افتاد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و صدای خفه‌ای از گلویش بیرون آمد و گفت: «نه... نه!» و با انگشتش مترسک را نشان داد و گفت: «این... این راه می‌ره! این مترسک راه می‌ره!» استیکس بلند گفت: «نه، بابا...» ولی استانلی صدایش را نشنید، چون مثل برق به خانه برگشته بود. استیکس خواست دنبالش برود ولی استانلی دوباره پیداش شد. وقتی بیرون آمد، کتاب خرافات را تو دستش دیدم. استانلی فریاد زد: «مترسک‌ها راه می‌رن! من باید به فرمان خودم درشون بیارم! باید حالیشون کنم!» چشم‌هایش مثل دیوانه‌ها شده بود و بدنش می‌لرزید. به طرف مزرعه راه افتاد. پاک دیوانه شده بود. استیکس سعی کرد آرامش کند. دنبالش دوید و با بیچارگی صدا زد: «بابا نه! مترسک خودش نیامده بود، من انداختمش اینجا، بابا! خودش راه نمی‌رفت! راه نمی‌رفت!» استانلی به راهش ادامه داد. دوباره گفت: «باید همین حالا حالیشون کنم. من باید رهبر اینها باشم. بقیه رو هم زنده می‌کنم.» برگشت و به استیکس نگاهی انداخت و گفت: «همین جا باش! همین جا باش... تا من ورد رو بخونم! بعدش می‌تونم دنبالم

بیای! استیکس داد زد: «بابا، خواهش می کنم گوش کن! همه ی مترسک ها خوابن! بیدارشون نکن!» رو به استیکس برگشت و گفت: «مطمئنی؟ مطمئنی که از کنترل من خارج نشدن؟ مطمئنی که راه نمی رن؟» استیکس سرش را تکان داد و گفت: «بله بابا، مطمئنم. کاملاً مطمئنم.» قیافه ی استانلی گیج و مات شد. چشم از استیکس بر نمی داشت، انگار حرف هایش را باور نمی کرد. گیج و سردرگم پرسید: «یعنی لازم نیست ورد بخونم؟ لازم نیست کنترلشون کنم؟» استیکس با ملایمت جواب داد: «نه، بابا، لازم نیست. همه ی مترسک ها بی حرکت و ساکنن. می تونی کتاب رو کنار بگذاری. مترسک ها از جاشون جم نمی خورن استانلی نفس راحتی کشید و کتاب را زیر بغلش گرفت و از روی احتیاط دوباره پرسید: «هیچ کدومشون تکون نمی خورن؟» استیکس خیالش رو راحت کرد: «هیچ کدوم و درست همان موقع بود که مارک... سراپا تو لباس مترسک... تصمیم گرفت لنگ لنگان از مزرعه ی ذرت بیرون بیاید.

مارک صدا زد: «تا حالا کجا بودی؟» چشم های استانلی گشاد شد و از ترس جیغ گوش خراشی کشید. استیکس با التماس گفت: «بابا، خواهش می کنم...!» دیر شده بود. استانلی مثل برق دوید و رفت. کتاب را جلوی صورتش گرفته بود و داد می زد: «مترسک ها راه می رن! راه می رن!» مارک روی گونی روی صورتش زد و پرسید: «چیه؟ گندش درآمد؟ شوخی تمام شد؟ چه خبر شده؟» فرصتی برای جواب دادن نبود. استیکس وحشت زده گفت: «باید جلوی بابام رو بگیرم!» و به سمت ساقه های ذرت دوید. استانلی لا به لای ذرت های بلند گم شده بود. حساسیتم خیلی شدید شده بود. مدام مجبور بودم چشم هایم را بمالم که بتوانم بهتر ببینم. وقتی دنبال استیکس می رفتم همه چیز جلوی چشمم تاریک بود. «وای!» پایم توی یک سوراخ گیر کرد و خوردم زمین. مارک درست پشت سرم بود و داشت می افتاد روی من. دستش را دراز کرد که از زمین بلند شوم. با فشار از روی زمین بلند شدم. نفس زنان از مارک پرسیدم: «از کدوم طرف رفتند؟» مارک بریده «بریده گفت: «درست... درست نمی دونم! موضوع چیه، جودی؟»

...حالا نه! باید جلوی استانلی را بگیریم. باید -

یکمرتبه صدای استانلی، هیجان زده و بلند، از همان نزدیکی بلند شد. من و مارک با شنیدن ورد هایی که می خواند، خشکمان زد. مارک پرسید: «استانلی داره از روی اون کتاب عوضیش می خونه؟» جوابش را ندادم و به سمت استانلی دویدم. راحت می شد رد صدایش را بگیرم، چون با تمام قدرت، می خواند. پس استیکس کجاست؟ چرا نتوانست جلوی پدرش را بگیرد؟ مثل دیوانه ها جلو می رفتم. جایی را نمی دیدم چون از دست هایم برای کنار زدن ذرت ها استفاده می کردم و نمی توانستم چشم هایم را که از حساسیت پر از آب شده بود، پاک کنم. به یک نقطه ی باز و خالی رسیدم. استانلی و استیکس جلوی دو تا از مترسک ها ایستاده بودند. استانلی کتاب را جلوی صورتش گرفته بود و موقع خواندن انگشتش را روی نوشته ها می کشید. استیکس، خشک و بی حرکت، با قیافه ای گنگ و بی حرکت، با قیافه ای گنگ و بی حالت ایستاده ... بود. وحشت عجیبی روی صورتش خشکیده بود.

یعنی ورد هایی که استانلی می خواند، او را اینطور منجمد کرده بود. مترسک ها سیخ روی پا هایشان ایستاده بودند و چشم های بی روحشان آدم را از زیر کلاه های شل و سیاهشان نگاه می کردند. من و مارک درست موقعی به آن نقطه رسیدیم که ورد های استانلی تمام شده بود. کتاب بزرگش را با صدا بست و زد زیر بغلش. آن وقت با هیجان داد زد: «حالا راه راه می افتن! دوباره زنده میشن!» استیکس یکمرتبه از آن حالت درآمد و انگار دوباره جان گرفت. چند بار مژه هایش را بر هم زد و سرش را تکان داد، انگار می خواست چیزی را از سرش بیرون کند. همگی به آن دو مترسک زل زدیم. بی جان و بی حرکت نگاهمان را جواب می دادند. ابرها از جلوی ماه کنار رفتند و سایه ها از مزرعه ی ذرت دور شد. شب رنگ پریده ی ترسناکی بود. سکوت سنگینی همه جا را گرفت. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای نفس های کوتاه و آه های بلند و عصبی استانلی بود که منتظر بود که منتظر بود و مردش اثر کند و مترسک ها زنده شوند. نمی دانم چه مدت آنجا ایستادیم. هیچ کس از جایش تکان نمی خورد فقط مترسک ها را تماشا می کردیم، تماشا می کردیم و تماشا می کردیم. بالاخره صدای استانلی درآمد. با ناله گفت: «اثر نکرد.» صدایش یواش و غمگین بود. «یک جای کار اشتباه کردم. ورد... ورد اثر نکرد.» استیکس لبخند زد، به من نگاه کرد و با خوشحالی جیغ کشید: «اثر نکرد!» آن وقت بود که صدای خرچ خرچ خرچ گاه خشک بلند شد. شانه های مترسک ها شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. چشم هایشان برق زد و سر هایشان به جلو خم شد.

خرچ.خرچ.خرچ

وقتی آن دو مترسک روی پا هایشان لولیدند و در سکوت، خودشان را به زمین رساندند، صدای خرچ بلندی از کاه های خشک درآمد

استیکس رو کرد به من و داد زد: «برو به پدربزرگ و مادربزرگت خبر بده! بدو! برو بهشون بگو که بابام چه کار کرده!» من و مارک اولش تردید کردیم. به مترسک ها زل زده بودیم که دست هایشان را کش و قوس می دادند و کله هایشان را می چرخاندند. انگار از یک خواب طولانی بیدار می شدند. مارک با صدای خفه ای گفت: «جودی، نگاه کن!» و مزرعه را نشان داد. وقتی به چیزی که مارک نشان داده بود، نگاه کردم، نفسم از ترس بند آمد. همه جای مزرعه، مترسک های سیاه پوش خودشان را کش و قوس می دادند، می لولیدند و از پایه هایشان پایین می آمدند. بیشتر از یک دوجین مترسک داشتند بی صدا زنده می شدند. فریاد استیکس بلند شد: «بدوید! زود باشی! به پدربزرگ و مادربزرگتون خبر بدید!» استانلی کتاب به دست، سر جایش خشک شده بود. با تعجب نگاه می کرد، سرش را تکان می داد و از موفقیتش لذت می برد. اعضای صورت استیکس از ترس به هم پیچیده شده بود. شانسه ام را گرفت، هلم داد و داد زد: «بدو!» مترسک ها سر هایشان را جلو و عقب می بردند و دست های پوشالی شان را دراز می کردند. صدای خرچ خرچ کاه هوا را پر کرده بود. به زور چشم از آن منظره بر داشتم. من و مارک برگشتیم و تو مزرعه شروع به دویدن کردیم. سرمان را پایین گرفته بودیم و ساقه های ذرت را با دست هایمان کنار می زدیم و وحشت زده، می دویدیم. به محوطه ی چمن رسیدیم، از جلوی خانه ی استانلی و انبار تاریک و ساکت گذشتیم. نمای تاریک خانه از دور پیدا شد. پنجره ها تاریک بود. نور ضعیف و زرد رنگ چراغ، ایوان پشت ساختمان را روشن کرده بود. مارک با دستش اشاره کرد و داد زد: «هی... اونجا رو!» ظاهرها پدربزرگ و مادربزرگ فریاد های ما را توی مزرعه شنیده بودند و تو حیاط پشتی انتظارمان را می کشیدند. قیافه هایشان نحیف و وحشت زده بود. وقتی من و مارک دوان دوان نزدیک شدیم، سرش را تکان تکان داد. نفس زنان داد زد: «مترسک ها...!» مارک گفت: «استانلی... اون...» پدربزرگ مارک آن قدر از عطسه ی بلند من هول کرد، که جیغ کوتاهی کشید و یک متر آن طرف تر پرید. باورم نمی شد، مترسک ها نه فقط از پیشروی دست برداشتنند... عقب هم پریدند. انگار چشم های نقاشی شده ی همه ی مترسک ها مارک را دنبال می کرد. داد زد: «مارک... زود باش... دست راستت را بلند کن!» مارک از پشت

گونی نگاهم کرد. از نگاهش معلوم بود گیج شده و از علت دستور من سر در نیاورده. با این حال حرفم را گوش کرد و دست راستش را آورد بالا. مترسک ها هم دست راستشان را بالا آوردند! مادر بزرگ میریام گفت: «مارک، اینها کار تو را تقلید می کنند!» مارک هر دو دستش را بالا آورد. مترسک ها دوباره از او تقلید کردند. صدای خش خش پوشال بلند شد. مارک سرش را به طرف چپ خم کرد، مترسک ها هم سرشان را به طرف چپ خم کردند. مارک با زانو آمد زمین. مترسک ها هم که دنباله رو حرکت برادر من بودند، روی «پوشال هایشان فرود آمدند. پدر بزرگ کورت آهسته گفت: «اینها... اینها خیال می کنن تو هم مترسکی

خیال می کنن تو رهبرشون هستی!» این صدای استانلی بود که با چشم های گشاد از تعجب، به مترسک ها «که روی زمین ولو شده بودند، زل زده بود. مارک با هیجان پرسید: «ولی چه جور مجبورشون کنم برگردن روی پایه هاشون؟ چه جور مجبورشون کنم دوباره مترسک بشن؟» استیکس داد زد: «بابا، وردش رو پیدا کن! کلمه هایی رو که باید گفت، پیدا کن! یک کاری کن دوباره بخواب!» استانلی مو های کوتاه و سیاهش را خاراند و با غصه اعتراف کرد: «نمی تونم... خیلی می ترسم!» آن وقت بود که فکری به سرم زد. دو لا شدم و «در گوش مارک گفتم: «مارک... کله ات را بکن

!هان؟ -

بدون این که صدایم را بلند کنم، دوباره اصرار کردم: «کله ی مترسکی ات را بکن.» مارک پرسید: «آخه برای چی؟» و دست هایش را تو هوا تکان داد. مترسک ها هم همان کار را کردند. همه به من زل زده بودند و می خواستند تو ضیحم را بشنوند.

اگه تو کله ی مترسکی ات را بکنی، اونها هم مال خودشون رو می کنن... و می میرن -

مارک دو دل بود: «هان؟ فکر می کنی این کار رو بکنن؟» پدر بزرگ کورت مارک را تشویق کرد: «به امتحانش می ارزه.» استیکس داد زد: «زود باش مارک، شروع کن.» مارک یک ثانیه مکث کرد. آن وقت رفت جلو، تا جایی که چند سانتی متر با مترسک های سیاه پوش فاصله داشت. استیکس دوباره تشویقش کرد: «بجنب!» مارک بالای گونی را محکم با دو دستش گرفت و زیر لبی گفت: «خیلی دلم می خواد حقه مون بگیره.» و با یک ضرب گونی را از سرش کند.

مترسک ها از جنب و جوش دست برداشتند. وقتی مارک کله ی مترسکی اش را می کند، مثل مجسمه بی حرکت ایستادند و تماشایش کردند. مارک کله ی مترسک را با دو دستش نگه داشته بود و چشم از مترسک ها بر نمی داشت. موهایش به هم گوریده و به پیشانی اش چسبیده بود. عرق از سر و رویش می ریخت

مترسک ها یک لحظه مردد ماندند

یک لحظه ی طولانی و ساکت. نفسم را حبس کردم. قلبم بدجوری می زد

و بعد... مترسک ها دست های پوشالی شان را دراز کردند و سرهایشان را از جا کردند! بی اختیار از خوشحالی فریاد کشیدم. کلاه های سیاه و سرهای گونی، بی صدا افتادند روی چمن. هیچ کس از جایش تکان نخورد. منتظر بودیم مترسک های بی سر ولو شوند و بیفتند زمین

اما نیفتادند

به جای این که بیفتند، دست هایشان را دراز کردند و با حالت تهدید آمیزی جلو آمدند. استانلی با صدایی که از وحشت می لرزید، داد زد: «دارن... دارن میان ما رو بگیرن!» مارک را هل دادم جلو و داد زدم: «مارک... یک کاری بکن! مجبورشون کن روی یک پا وایسن یا لی لی کنن. جلوشون رو بگیر!» هیکل های بی سر همچنان خود را می کشیدند و به ما نزدیک می شدند. مارک رفت جلو. هر دو دستش را برد بالای سرش. مترسک ها نه ایستادند، نه از او تقلید کردند. مارک با بیچارگی فریاد زد: «آهای... دست ها بالا!» و دست هایش را بالای سرش تکان داد. مترسک ها باز هم به راهشان ادامه دادند. مارک با ناله گفت: «نمی کنن! ازم اطاعت نمی کنن!» مادر بزرگ میریام گفت: «برای اینکه تو دیگه شکل مترسک ها نیستی و اینها تو رو رهبر خودشون نمی دونن.» مترسک ها کورمال کورمال تلو تلو می خوردند و نزدیک تر می شدند. نزدیک تر. حلقه ی تنگی دور ما تشکیل دادند. یکی از آن ها دست پوشالی اش را به لب من کشید

جیغ کشیدم: «نه!!» دستش را به طرف صورتم آورد؛ گاه خشک صورتم را خراشید. مترسک های بی سر به طرف مارک هجوم بردند. مارک دست و پا می زد و لگد می انداخت. اما آن ها داشتند خفه اش می کردند و بهش فشار می آوردند که بیفتد زمین. فریاد پدر بزرگ و مادر بزرگ به هوا رفت؛ هیکل های سیاه پوش آن ها را محاصره کرده بودند. استانلی با دیدن آن صحنه، جیغ بی صدایی کشید. وقتی دست های پوشالی مترسک

دور گردنم حلقه شد، فریاد زدم: «استیکس... کمک کن! استیکس! استیکس!» وحشت زده دور و برم را نگاه کردم.

استیکس! کمک کن! خواهش می کنم! کجایی؟ -

تازه آن وقت فهمیدم که استیکس رفته

برای آخرین بار فریاد خفه ای از گلویم درآمد: «استیکس!» دست های پوشالی دور گلویم حلقه شد. مترسک جلوتر آمد و خودش را چسباند به من. صورتم توی پوشال های خشک سینه اش فرو رفت. لولیدم و تقلا کردم خودم را آزاد کنم، اما مترسک حبسم کرده بود و داشت خفه ام می کرد. پوشال بوی ترشیده ای می داد. فاسد شده بود. دلم آشوب شد. حالت تهوع بدی بهم دست داد. صدای استانلی را شنیدم که التماس می کرد: «ولش کن! ولش کن!» باورم نمی شد مترسک آن قدر قوی باشد. بازوهایش را محکم دورم حلقه کرده بود و داشت لای آن پوشال های تهوع آور خفه ام می کرد. برای آخرین بار سعی کردم خودم را خلاص کنم. تا جایی که زور داشتم، تقلا کردم و سرم را آوردم بالا. چشمم به دو گلوله ی آتش افتاد؛ به شعاع های نارنجی نور. که می رقصیدند و نزدیک می شدند. توی آن نور نارنجی، صورت استیکس را دیدم، خشن و مصمم. یک بار دیگر محکم زور زدم. و از پشت سکندری خوردم. فریاد زدم: «استیکس!» دو تا مشعل روشن تو دستش بود. از همان مشعل هایی که تو انبار دیده بودم. استیکس صدا زد: «اینها رو برای روز مبادا نگه داشته بودم!» انگار مترسک ها خطر را احساس کردند. همه مان را ول کردند و دست و پا زنان شروع کردند به فرار. اما استیکس مثل برق دست به کار شد. مشعل ها را مثل چوب بیسبال پس و پیش برد. یکی از مترسک ها آتش گرفت. یکی دیگر. استیکس باز هم مشعل ها را تاب داد. آتش جرق جرق می کرد و شعاع های نارنجی اش توی تاریکی می درخشید. پوشال های خشک یکپارچه الو شد. پالتو های کهنه به سرعت سوختند. وقتی شعله های آتش به مترسک ها می گرفت، به خودشان می پیچیدند و کج و کوله می شدند. از پشت می افتادند زمین. می سوختند. سریع، بی صدا و پر نور، می سوختند. یک قدم عقب رفتم و وحشت زده و مات و مسحور، به آن منظره زل زدم. رقص شعله ها روی صورت پدر بزرگ کورت و مادر بزرگ میریام منعکس می شد. استانلی با حالت عصبی و چشم های گشاد، ایستاده بود و کتاب را محکم به سینه اش چسبانده بود. با خودش یک چیز هایی زمزمه می کرد، اما من نمی توانستم کلماتش را تشخیص بدهم. من و مارک کنار

استیکس، که تو هر دستش یک مشعل گرفته بود و سوختن مترسک ها را تماشا می کرد، ایستاده بودیم. چند ثانیه بعد، جز چند کپه ی خاکستر روی زمین، چیز دیگری از مترسک ها باقی نماند. مادر بزرگ میریام گفت: «خدا رو شکر که تموم شد.» استانلی زیر لبی گفت: «هیچ وقت...دیگه محاله بعد از ظهر روز بعد، خانه ساکت و آرام بود. مارک تو ایوان، تو تختخواب گهواره ای دراز کشیده بود و کتاب های کاریکاتورش را می خواند. پدر بزرگ کورت و مادر بزرگ میریام برای چرت بعد از ظهر، به اتاقشان رفته بودند. استیکس با کامیون رفته بود شهر سراغ پستخانه که نامه ها را بگیرد. استانلی سر میز آشپزخانه نشسته بود و کتاب خرافاتش را می خواند. انگشتش را روی صفحه ی کتاب حرکت می داد و کلمه ها را زیر لبی، اما با صدایی که قابل شنیدن بود، زمزمه می کرد. استانلی آن روز سر ناهار، دوباره گفته بود: «دیگه محاله. اون درسی رو که باید از این کتاب بگیرم، گرفتم و محاله دوباره مترسک ها رو زنده کنم. دیگه حتی قسمت مخصوص به مترسک ها رو نمی خونم!» همه مان از شنیدن این حرف خوشحال شدیم. حالا، تو این بعد از ظهر آرام و رخوت انگیز، استانلی سر میز نشسته بود و بی صدا یک فصل از آن کتاب بزرگ را می خواند. من هم تو اتاق نشیمن، تنها روی کاناپه نشسته بودم و زمزمه ی آرام استانلی را از آشپز خانه می شنیدم و راجع به شب قبل فکر می کردم. از اینکه بعد از ظهر آرامی داشتم و می توانستم تک و تنها راجع به اتفاقاتی که افتاده بود، فکر کنم، احساس خوبی بهم دست داده بود.

...تک و تنها

...تنها کسی که تو اتاق بود

تنها کسی که زمزمه ی زیر لبی استانلی را می شنید. تنها کسی که پلک زدن آن خرس هیولای قهوه ای و پر شده را می دید. تنها کسی که دید خرس لب هایش را لیسید، از سکویش پایین آمد... دندان هایش را نشان داد و غرید. پنجه های بزرگش را تو هوا تکان داد. تنها کسی که می دید خرس به او زل زده و شکمش به غار و غور افتاده. تنها کسی که بعد از بیدار شدن جادویی خرس از خواب زمستانی، آن نگاه گرسنه را تو صورت هیولا می دید. با صدای ضعیف و زیری استانلی را صدا زدم: «استانلی؟ استانلی؟ تو داشتی کدوم فصل کتابت «رو می خوندی؟»

پایان